صادق هدایت



زنده بگور

زنده بگور



صادق هدایت

زنده بگور



چاپ ششم ـ تهران ۱۳۴۲



مؤسسه چاپ و انتشارات امیرکبیر

چاپ این کتاب در تیرماه ۱۳۴۲ در چاپخانهٔ کاویان بپایان رسید

عنوان نوشته های صادق هدایت در چاپ جدید
انتشارات امیر کبیر

	محل و تاریخ چاپ نخست :
۱ ـ فوائد گیاهخواری	برلن ۱۳۰۶
۲ ـ زنده‌بگور (مجموعهٔ داستان)	تهران ۱۳۰۹
۳ ـ پروین دختر ساسان	تهران ۱۳۰۹
(و « اصفهان نصف جهان » تهران ۱۳۱۱)	
(بهمراه کتاب «انتظار» از حسن قائمیان)	
٤ ـ سه قطره خون (مجموعهٔ داستان)	تهران ۱۳۱۱
۵ ـ سایهٔ روشن (مجموعهٔ داستان)	تهران ۱۳۱۲
٦ ـ علویه خانم	تهران ۱۳۱۲
(و « ولنگاری » ۱۳۲۳)	
۷ ـ نیرنگستان	تهران ۱۳۱۲
۸ ـ مازیار (با م . مینوی)	تهران ۱۳۱۲
۹ ـ وغ‌وغ ساهاب (با م . فرزاد)	تهران ۱۳۱۲
۱۰ـ ترانه های خیام	تهران ۱۳۱۳
۱۱ ـ بوف کور	بمبئی ۱۳۱۵
۱۲ ـ سگ ولگرد (مجموعهٔ داستان)	تهران ۱۳۲۱
۱۳ ـ گزارش گمان‌شکن	تهران ۱۳۲۲

۱٤ ـ زند و هومن یسن . تهران ۱۳۲۳

(و « کارنامهٔ اردشیر پاپکان » تهران ۱۳۲۲)

۱۵ ـ حاجی آقا تهران ۱۳۲٤

۱٦ ـ گروه محکومین (با حسن قائمیان) تهران ۱۳۲۷

۱۷ مسخ (با حسن قائمیان) تهران ۱۳۲۹

۱۸ ـ مجموعهٔ نوشته های پراکنده تهران ۱۳۳٤

(شامل داستانها ، ترجمه‌ها ، مقاله ها و جزوه های گوناگون)

۱۹ ـ توپ مرواری

فهرست

زنده بگور	۹
حاجی مراد	۳۹
اسیر فرانسوی	٤۹
داود گوژپشت	٥۳
مادلن	٦۱
آتش پرست	٦۷
آبجی خانم	۷۳
مرده‌خورها	۸٥
آب زندگی	۱۰۳

از یادداشتهای یك نفر دیوانه

زنده بگور

نفسم پس میرود ، از چشمهایم اشك میریزد ، دهانم بدمزه‌است، سرم گیج میخورد ، قلبم گرفته ، تنم خسته ، کوفته ، شل بدون اراده در رختخواب افتاده‌ام . بازوهایم از سوزن انژکسیون سوراخ است . رختخواب بوی عرق و بوی تب میدهد ، به ساعتی که روی میز کوچك بغل رختخواب گذاشته شده نگاه میکنم ، ساعت ده روز یکشنبه است . سقف اطاق را مینگرم که چراغ برق میان آن آویخته ، دور اطاق را نگاه میکنم ، کاغذ دیوار گل و بته سرخ و پشت گلی دارد . فاصله بفاصله آن دو مرغ سیاه که جلو یکدیگر روی شاخه نشسته‌اند ، یکی از آنها تکش را باز کرده مثل اینست که با دیگری گفتگو میکند . این نقش مرا از جا در میکند ، نمیدانم چرا از هر طرف که غلت میزنم جلو چشمم است . روی میز اطاق پر از شیشه ، فتیله و جعبه دواست . بوی الکل سوخته بوی اطاق ناخوش در هوا پراکنده است . میخواهم بلند بشوم

و پنجره را باز بکنم ولی یك تنبلی سرشاری مرا روی تخت میخکوب کرده ، میخواهم سیگار بکشم میل ندارم . ده دقیقه نمیگذرد ریشم را که بلند شده بود تراشیدم . آمدم در رختخواب افتادم ، در آینه که نگاه کردم دیدم خیلی تکیده و لاغر شده‌ام . بدشواری راه میرفتم ، اطاق درهم و برهم است . من تنها هستم .

هزار جور فکرهای‌شگفت‌انگیز در مغزم میچرخد ، میگردد. همهٔ آنها را می‌بینم ، اما برای نوشتن کوچکترین احساسات یا کوچکترین خیال گذرنده ای ، باید سر تا سر زندگانی خودم را شرح بدهم و آن ممکن نیست . این اندیشه ها ، این احساسات نتیجهٔ یك دوره زندگانی من است ، نتیجهٔ طرز زندگی افکار موروثی آنچه دیده ، شنیده ، خوانده ، حس کرده یا سنجیده‌ام . همهٔ آنها وجود موهوم و مزخرف مرا ساخته .

در رختخوابم میغلتم ، یادداشتهای خاطره‌ام را بهم میزنم ، اندیشه های پریشان و دیوانه مغزم را فشار میدهد ، پشت سرم درد میگیرد ، تیر میکشد ، شقیقه هایم داغ شده ، بخودم می‌پیچم . لحاف را جلوچشمم نگه‌میدارم، فکر میکنم ــ خسته شدم ، خوب‌بود میتوانستم کاسهٔ سرخودم را باز بکنم و همهٔ این تودهٔ نرم خاکستری پیچ پیچ کلهٔ خودم را در آورده بیندازم دور ، بیندازم جلو سگ .

هیچکس نمیتواند پی ببرد . هیچکس باور نخواهد کرد ، بکسیکه دستش از همه جا کوتاه بشود میگویند : برو سرت را بگذار بمیر . اما وقتیکه مرگ هم آدم را نمیخواهد ، وقتیکه مرگ هم پشتش را به آدم میکند ، مرگی که نمیآید ونمیخواهد بیاید ...!

همه از مرگ میترسند من از زندگی سمج خودم .

چقدر هولناك است وقتیکه مرگ آدم را نمیخواهد و پس میزند ! تنها يك چيز بمن دلداری میدهد ، دو هفته پیش بود ، در روزنامه خواندم که در اتریش کسی سیزده بار بانواع گوناگون قصد خودکشی کرده و همه مراحل آنرا پیموده : خودش را دار زده ریسمان پاره شده ، خودش را در رودخانه انداخته ، او را از آب بیرون کشیده‌اند و غیره ... بالاخره برای آخرین بار خانه را که خلوت دیده با کارد آشپزخانه همه رگ و پی خودش را بریده و ایندفعهٔ سیزدهمین میمیرد !

این بمن دلداری میدهد !

نه ، کسی تصمیم خودکشی را نمیگیرد ، خودکشی با بعضی‌ها هست . در خمیره ودرسرشت آنهاست ، نمیتوانند از دستش بگریزند. این سرنوشت است که فرمانروائی دارد ولی در همین حال این من هستم که سرنوشت خودم را درست کرده‌ام ، حالا دیگر نمیتوانم از دستش بگریزم ، نمیتوانم از خودم فرار بکنم .

باری چه میشود کرد ؟ سرنوشت پر زور تر از من است .

چه هوسهائی بسرم میزند ! همینطور که خوابیده بودم دلم میخواست بچهٔ کوچك بودم ، همان گلین باجی که برایم قصه میگفت و آب دهن خودش را فرو میداد اینجا بالای سرم نشسته بود ، همانجور من خسته در رختخواب افتاده بودم ، او با آب و تاب برایم قصه میگفت و آهسته چشمهایم بهم میرفت . فکر میکنم می‌بینم برخی از تیکه های بچگی بخوبی یادم میآید . مثل اینست که دیروز

بوده ، می‌بینم با بچگیم آنقدر ها فاصله ندارم . حالا سرتاسر زندگانی سیاه ، پست و بیهوده خودم را می‌بینم . آیا آنوقت خوشوقت بودم ؟ نه ، چه اشتباه بزرگی! همه گمان میکنند بچه خوشبخت است . نه خوب یادم است . آن وقت بیشتر حساس بودم ، آن وقت هم مقلد و آب زیر کاه بودم . شاید ظاهراً میخندیدم یا بازی میکردم ، ولی در باطن کمترین زخم زبان یا کوچکترین پیش‌آمد ناگوار و بیهوده ساعتهای دراز فکر مرا بخود مشغول میداشت و خودم خودم را میخوردم . اصلا مرده‌شوراین طبیعت مرا ببرد ، حق بجانب آنهائی است که میگویند بهشت و دوزخ در خود اشخاص است ، بعضیها خوش بدنیا میآیند و بعضیها ناخوش .

به نیمچه مداد سرخی که در دستم است و با آن در رختخواب یادداشت میکنم نگاه میکنم . با همین مداد بود که جای ملاقات خودم را نوشتم دادم به آن دختری که تازه با او آشنا شده بودم . دو سه بار با هم رفتیم به سینما . دفعهٔ آخر فیلم آوازه خوان و سخنگو بود ، در جزو پروگرام آوازه‌خوان سرشناس شیکاگو میخواند Where is my Silvia? از بسکه خوشم آمده بود چشمهایم را بهم گذاشتم ، گوش میدادم ، آواز نیرومند و گیرندهٔ او هنوز در گوشم صدا میدهد . تالار سینما بلرزه در میآمد ، بنظرم می‌آمد که او هرگز نباید بمیرد ، نمیتوانستم باور بکنم که این صدا ممکن است یکروزی خاموش بشود . از لحن سوزناك او غمگین شده بودم ، در همان حالیکه کیف

میکردم . ساز میزدند زیر و بم ، غلتها و ناله ای که از روی سیم ویلن در میآمد ، مانند این بود که آرشه ویلن را روی رگ و پی من میلغزانیدند و همهٔ تار و پود تنم را آغشته بساز میکرد ، میلرزانید و مرا در سیرهای خیالی میبرد . درتاریکی دستم را روی پستانهای آن دختر میمالیدم . چشمهای او خمار میشد . من هم حال غریبی میشدم . بیادم میآمد یك حالت غمناك و گوارائی بود که نمیشود گفت . از روی لبهای تر و تازه او بوسه میزدم ، گونه های او گل انداخته بود . یکدیگر را فشار میدادیم ، موضوع فیلم را نفهمیدم . با دستهای او بازی میکردم ، او هم خودش را چسبانیده بود بمن . حالا مثل اینست که خواب دیده باشم . روز آخری که از همدیگر جدا شدیم تا کنون نه روز میشود . قرار گذاشت فردای آنروز بروم او را بیاورم اینجا در اطاقم . خانه او نزدیك قبرستان منپارناس بود ، همانروز رفتم اورا با خودم بیاورم . آنجا کنج کوچه از واگن زیر زمینی پیاده شدم ، بادسرد میوزید ، هوا ابری و گرفته بود، نمیدانستم چه شد که پشیمان شدم . نه اینکه او زشت بود یا از او خوشم نمیآمد ، اما یك قوه‌ای مرا بازداشت . نه،نخواستم دیگر اورا ببینم ، میخواستم همهٔ دلبستگیهای خودم را از زندگی ببرم ، بی اختیار رفتم در قبرستان . دم در پاسبان آنجا خودش را در شنل سورمه ای پیچیده بود . خاموشی شگرفی در آنجا فرمانروائی داشت . من آهسته قدم میزدم . به سنگ قبرها ، صلیب هائی که بالای آنها گذاشته بودند ، گلهای مصنوعی گلدانها و سبزه ها را که کنار

یا روی گورها بود خیره نگاه میکردم . اسم برخی از مرده ها را میخواندم . افسوس میخوردم ، که چرا بجای آنها نیستم با خودم فکر میکردم : اینها چقدر خوشبخت بوده اند ! . . . به مرده هائی که تن آنها زیر خاك از هم پاشیده شده بود رشك میبردم . هیچوقت یك احساس حسادتی باین اندازه در من پیدا نشده بود . بنظرم میآمد که مرگ یك خوشبختی و یك نعمتی است که به آسانی بکسی نمیدهند . درست نمیدانم چقدر وقت گذشت . مات نگاه میکردم . دختره بکلی ازیادم رفته بود ، سرمای هوا را حس نمیکردم مثل این بود که مرده‌ها بمن نزدیکتر از زندگان هستند . زبان آنها را بهتر میفهمیدم . برگشتم ، نه ، دیگر نمیخواستم آن دختره را به بینم ، میخواستم از همه چیزو از همه کار کناره بگیرم ، می‌خواستم ناامید بشوم و بمیرم . چه فکرهای مزخرفی برایم میآید! شاید پرت میگویم .

چند روز بود که با ورق فال میگرفتم ، نمیدانم چطور شده بود که به خرافات اعتقاد پیدا کرده بودم ، جداً فال میگرفتم ، یعنی کار دیگری نداشتم ، کار دیگری نمیتوانستم بکنم ، میخواستم با آینده خودم قمار بزنم . نیت کردم که کلك خود را بکنم ، خوب آمد . یکروز حساب کردم دیدم سه ساعت و نیم پشت سر هم باورق فال میگرفتم . اول بر میزدم بعد روی میز یك ورق از رو و پنج ورق دیگر از پشت میچیدم ، آنوقت روی ورق دومی که از پشت بود یك ورق از رو و چهار ورق دیگر از پشت می - گذاشتم ، بهمین ترتیب تا اینکه روی ورق ششمی هم ورق از

رو میآمد . بعد طوری میچیدم که یك خال سیاه و یك خال سرخ فاصله بفاصله رویهم قرار بگیرد بترتیب : شاه ، بی‌بی ، سرباز ، ده ، نه و غیره . هر خانه که باز میشد ورق زیر آنرا از رو میگذاشتم ، و اگر پنج خانه یا کمتر میشد بهتر بود . بعد از آن باقی ورقها که در دستم بود سه تا سه تا رویهم می ــ گذاشتم و اگر ورق مناسبی میآمد روی خانه ها میچیدم ، ولی از شش خانه نباید بیشتر بشود ، تکخالها را جدا گانه بالای خانه ها میگذاشتم بطوریکه اگر فال خوب میآمد همه ورقهای خانه های پائین مرتب روی یکهای همرنگ خودشان گذاشته میشد . این فال را در بچگی یاد گرفته بودم و با آن وقت را میگذرانیدم !

هفت هشت روز پیش در قهوه خانه نشسته بودم . دو نفر رو برویم تخته نرد بازی میکردند . یکی از آنها برفیقش که با صورت سرخ ، سر کچل ، سیگار را زیر سبیل آویزان خودش گذاشته بود و با قیافهٔ احمقانه ای باو گوش میداد گفت : هرگز نشده که من سر قمار ببرم ، از ده مرتبه نه دفعه آنرا میبازم . من بآنها مات نگاه میکردم ، چه میخواستم بگویم ؟ نمیدانم . باری بعد آمدم در کوچه ها ، بدون اراده میرفتم ، چندین بار بفکرم رسید که چشمهایم را به بندم بروم جلو اتومبیل چرخهای آن از رویم بگذرد ، اما مردن سختی بود . بعد هم از کجا آسوده میشدم ؟ شاید باز هم زنده می ماندم . این فکر است که مرا دیوانه میکند . بعد همین طور از چهار

راهها و جاهای شلوغ رد میشدم . در میان این گروهی که در آمد و شد بودند ، صدای نعل اسب گاریها ، ارابه ها ، بوق اتومبیل ، همهمه و جنجال تك و تنها بودم . مابین چندین میلیون آدم مثل این بود که در قایق شکسته ای نشسته ام و در میان دریا گم شده ام . حس میکردم که مرا با افتضاح از جامعهٔ آدمها ، بیرون کرده اند . میدیدم که برای زندگی درست نشده بودم ، با خود دلیل و برهان میآوردم و گامهای یکنواخت بر میداشتم ، پشت شیشه مغازه هائی که پرده نقاشی گذاشته بودند میایستادم ، مدتی خیره نگاه میکردم ، افسوس می خوردم که چرا نقاش نشدم ، تنها کاری بود که دوست داشتم و خوشم میآمد . با خودم فکر می ـ کردم میدیدم ، تنها میتوانستم در نقاشی یك دلداری کوچکی برای خودم پیدا بکنم . یکنفر فراش پست از پهلویم میگذشت و از پشت شیشه عینك خودش عنوان کاغذی را نگاه میکرد ، چه فکرهائی برایم آمد ؟ نمیدانم گویا یاد پست چی ایران ، یاد فراش پست منزلمان افتادم .

دیشب بود ، چشمهایم را بهم فشار میدادم ، خوابم نمیبرد ، افکار بریده بریده ، پرده های شور انگیز جلو چشمم پیدا میشد . خواب نبود چون هنوز خوابم نبرده بود . کابوس بود ، نه خواب بودم و نه بیدار اما آنها را می‌دیدم . تنم سست ، خرد شده ، ناخوش و سنگین ، سرم درد می کرد . این کابوسهای ترسناك از جلوچشمم رد می‌شد ، عرق ازتنم سرازیر بود . میدیدم بسته‌ای کاغذ در هوا باز میشد ، ورق ورق پائین میریخت ، یك دسته سرباز

میگذشت ، صورت آنهاپیدا نبود . شب تاریك‌و جگرخراش پرشده بود از هیکلهای ترسناك وخشمگین ، وقتیکه میخواستم چشمهایم را به بندم وخودم راتسلیم مرگ بکنم ، این تصویرهای شگفت انگیز پدیدار میشد . دایره‌ای آتشفشان که بدورخودش می‌چرخید،مرده‌ای که روی آب رودخانه شناور بود ، چشمهائی که از هر طرف بمن نگاه میکردند . حالا خوب بیادم میآید شکلهای دیوانه و خشمناك بمن هجوم آور شده بودند . پیرمردی با چهره‌ای خون‌آلوده بستونی بسته شده بود . بمن نگاه میکرد ، میخندید ، دندانهایش برق میزد. خفاشی با بالهای سرد خودش میزد بصورتم . روی ریسمان باریکی راه میرفتم ، زیر آن گرداب بود ، می‌لغزیدم ، می‌خواستم فریاد بزنم ، دستی روی شانه من گذاشته می‌شد ، یك دست یخ زده گلویم را فشار میداد ، بنظرم میآمد که قلبم میایستاد . ناله ها ، ناله های مشئومی که از ته تاریکی شبها میآمد . صورتهائی که سایه بر آنها پاك شده بود . آنها خود بخود پدیدار میشدند و ناپدید میگشتند . در جلو آنها چه میتوانستم بکنم ؟ در عین حال آنها خیلی نزدیك و خیلی دور بودند ، آنها را در خواب نمیدیدم چون هنوز خوابم نبرده بود .

. . . .

نمیدانم همه را منتر کرده ام ، خودم منتر شده ام ولی یك فکر است که دارد مرا دیوانه میکند ، نمیتوانم جلو لبخند خودم را بگیرم . گاهی خنده بیخ گلویم را میگیرد . آخرش هیچکس نفهمید ناخوشی من چیست ، همه گول خوردند ! یك هفته است

که خودم را به ناخوشی زده‌ام یا ناخوشی غریبی گرفته ام ــ خواهی نخواهی سیگار را برداشتم آتش زدم ، چرا سیگار میکشم ؟ خودم هم نمیدانم . دو انگشت دست چپ را که لای آن سیگار است بلب میگذارم . دود آنرا در هوا فوت میکنم ، اینهم یك ناخوشی است !

حالا که به آن فکر میکنم تنم میلرزد ، یك هفته بود ، شوخی نیست که خودم را به اقسام گوناگون شکنجه میدادم ، میخواستم ناخوش بشوم . چند روز بود هوا سرد شده بود ، اول رفتم شیر آب سرد را روی خودم باز کردم ، پنجره حمام را باز گذاشتم ، حالا که بیادم میافتد چندشم میشود ، نفسم پس رفت ، پشت و سینه‌ام درد گرفت ، با خودم گفتم دیگر کار تمام است . فردا سینه درد سختی خواهم گرفت و بستری میشوم ، بر شدت آن میافزایم بعد هم کلك خود را میکنم . فردا صبحش که بیدار شدم ، کمترین احساس سرماخوردگی در خودم نکردم . دوباره رختهای خودم را کم کردم ، هوا که تاریك شد در را از پشت بستم ، چراغ را خاموش کردم ، پنجره اطاق را باز کردم و جلو سوز سرما نشستم . باد سرد میوزید . بشدت میلرزیدم صدای دندانهایم که بهم میخورد میشنیدم ، به بیرون نگاه میکردم ، مردمی که در آمد و شد بودند ، سایه های سیاه آنها ، اتومبیل ها که میگذشتند از بالای طبقه ششم عمارت کوچك شده بودند . تن لختم را تسلیم سرما کرده بودم و بخودم می‌پیچیدم ، همانوقت این فکر برایم آمد که دیوانه شده ام . بخودم میخندیدم ، بزندگانی می‌خندیدم میدانستم که در این بازیگر خانه بزرگ دنیا هر کسی یك جور

بازی میکند تا هنگام مرگش برسد. من هم این بازی را پیش گرفته بودم چون گمان میکردم مرا زودتر از میدان بیرون خواهد برد. لبهایم خشك شده، سرما تنم را میسوزانید ، باز هم فایده نکرد ، خودم را گرم کردم ، عرق میریختم ، یکمرتبه لخت میشدم ، شب تا صبح روی رختخواب افتادم و میلرزیدم ، هیچ خوابم نبرد . کمی سرماخوردگی پیدا کردم ولی بمحض اینکه یك چرت میخوابیدم ناخوشی بکلی از بین میرفت . دیدم اینهم سودی نکرد ، سه روز بود که چیز نمیخوردم و شبها مرتباً لخت میشدم جلو پنجره مینشستم ، خودم را خسته میکردم ، یك شب تا صبح با شکم تهی در کوچه های پاریس دویدم ، خسته شدم رفتم روی پله سرد و نمناك در کوچه باریکی نشستم . نصف شب گذشته بود ، یکنفر کارگر مست پیل‌پیلی میخورد از جلوم رد شد ، جلو روشنائی محو و مرموز چراغ گاز دو نفر زن و مرد را دیدم که با هم حرف میزدند و میگذشتند . بعد بلند شدم و براه افتادم ، روی نیمکت خیابانها بیچاره های بیخانمان خوابیده بودند .

آخرش از زور ناتوانی بستری شدم ، ولی ناخوش نبودم . در ضمن دوستانم بدیدنم می‌آمدند . جلو آن ها خودم را میلرزانیدم چنان سیمای ناخوش بخودم میگرفتم که آنها دلشان بحال من می‌سوخت . گمان میکردند که فردا دیگر خواهم مرد . می گفتم قلبم میگیرد ، وقتیکه از اطاق بیرون میرفتند بریش آنها میخندیدم . با خودم می گفتم شاید در دنیا تنها یك کار از من بر میآید : میبایستی بازیگر تآتر شده باشم ! ...

چطور بازی ناخوشی را جلو دوستانم که بدیدنم میآمدند، جلو دکتر ها در آوردم! همه باور کرده بودند که راستی ناخوشم. هرچه میپرسیدند می گفتم: قلبم میگیرد. چون فقط مرگ ناگهانی را میشد بخفقان قلب نسبت داد و گرنه سینه درد جزئی یکمرتبه نمی کشت.

این یك معجزه بود. وقتیکه فکر می کنم حالت غریبی بمن دست می‌دهد. هفت روز بود که خودم را شکنجه می‌دادم، اگر باصرار و پافشاری رفقا چائی از صاحب خانه میخواستم و میخوردم حالم سر جا میآمد. ترسناك بود، ناخوشی بکلی رفع میشد. چقدر میل داشتم نانی که پای چائی گذاشته بودند بخورم اما نمی‌خوردم. هرشب با خودم می گفتم دیگر بستری شدم فردا دیگر نخواهم توانست از جا بلند بشوم. میرفتم کاشه هائی که در آن گرد تریاك پر کرده بودم میآوردم. در کشو میز کوچك پهلوی تختخوابم میگذاشتم تا وقتیکه خوب ناخوشی مرا انداخت و نتوانستم از جا تکان بخورم آنها را در بیاورم و بخورم. بدبختانه ناخوشی نمی‌آمد و نمیخواست بیاید، یك بار که جلو یك نفر از دوستانم ناگزیر شدم یك تکه نان کوچك را با چائی بخورم حس کردم که حالم خوب شد، بکلی خوب شد. از خودم ترسیدم، از جان سختی خودم ترسیدم، هولناك بود، باور کردنی نیست. اینها را که مینویسم حواسم سر جایش است، پرت نمیگویم خوب یادم است.

این چه قوه‌ای بوده که در من پیدا شده بود؟ دیدم

هیچکدام از این کار ها سودی نکرد ، باید جدی ناخوش بشوم . آری زهر کشنده آنجا در کیفم است ، زهر فوری ، یادم می‌آید آنروز بارانی که به دروغ و دونگك و هزار زحمت آنرا باسم عکاسی خریدم ، اسم و آدرس دروغی داده بودم . « سیانور دوپتاسیوم» که در کتاب طبی خوانده بودم و نشانیهای آنرا میدانستم : تشنج ، تنگك نفس ، جان کندن در صورتیکه شکم ناشتا باشد ، ۲۰ گرم آن فوراً یا در دو دقیقه میکشد . برای اینکه در نزدیکی هوا خراب نشود آنرا در قلع شکلات پیچیده بودم و رویش را یك قشر از موم گرفته بودم و در شیشه در بست بلوری گذاشته بودم . مقدار آن صد گرم بود وآنرا مانند جواهر گرانبهائی باخودم داشتم . اما خوشبختانه چیز بهتر از آن گیر آوردم . تریاك قاچاق ، آنهم در پاریس ! تریاك که مدتها بود در جستجویش بودم ، بطور اتفاق بچنگك آوردم . خوانده بودم که طرز مردن با تریاك بمراتب گواراتر و بهتر از زهر اولی است . حالا میخواستم خودم را جداً ناخوش بکنم و بعد تریاك بخورم.

سیانور دوپتاسیوم را باز کردم ، از کنار گلوله تخم مرغی آن باندازه دو گرم تراشیدم ، در کاشه خالی گذاشتم : با چسب لبه آن را چسبانیدم و خوردم . نیمساعتی گذشت ، هیچ حس نکردم ، روی کاشه که بآن آلوده شده‌بود شورمزه بود. دوباره آنرابرداشتم . ایندفعه باندازه پنج گرم تراشیدم و کاشه را فرو دادم ، رفتم در رختخواب خوابیدم ، همچین خوابیدم که شاید دیگر بیدار نشوم !

این فکر هر آدم عاقلی را دیوانه میکند ، نه هیچ حس نکردم ، زهر کشنده بمن کار گر نشد ! حالا هم زنده هستم ، زهر هم آنجا در کیفم افتاده . من توی رختخواب نفسم پس میرود ، اما این در اثر آن دوانیست . من روئین تن شده‌ام ، روئین تن که در افسانه ها نوشته اند . باور کردنی نیست اما باید بروم ، بیهوده‌است ، زندگانیم وازده شده ، بیخود ، بیمصرف ، باید هر چه زودتر کلك را کند و رفت . ایندفعه شوخی نیست هرچه فکر میکنم هیچ چیز مرا بزندگی وابستگی نمیدهد ، هیچ چیز وهیچکس . . .

یادم میآید پس پریروز بود دیوانه وار در اطاق خودم قدم میزدم ، از اینسو بآن سو میرفتم . رختهائی که بدیوار آویخته ، ظرف رو شوئی ، آینه در گنجه ، عکسی که بدیواراست ، تختخواب، میز میان اطاق ، کتابهائی که روی آن افتاده ، صندلیها ، کفشی که زیر گنجه گذاشته شده ، چمدانهای گوشه اطاق پی در پی از جلو چشمم میگذشتند . اما من آنها را نمیدیدم ، یا دقت نمی کردم ، به چه فکر میکردم ؟ نمیدانم ــ بیخود گام بر می ــ داشتم ، یکباره بخودم آمدم ، این راه رفتن وحشیانه را یك جائی دیده بودم و فکر مرا بسوی خود کشیده بود . نمیدانستم کجا ، بیادم افتاد ، درباغ وحش برلین اولین بار بود که جانوران درنده را دیدم ، آنهائیکه در قفس خودشان بیدار بودند ، همینطور راه میرفتند ، درست همینطور . در آنموقع منهم مانند این جانوران شده بودم ، شاید مثل آنها هم فکر میکردم ، در خودم حس کردم که مانند آنها هستم ، این راه رفتن بدون اراده ، چرخیدن بدور

خودم ، بدیوار که برمیخوردم طبیعةً حس میکردم که مانع است برمیگشتم . آن جانوران هم همینکار را میکنند ...

نمیدانم چه مینویسم . تیك و تاك ساعت همینطور بغل گوشم صدا میدهد . میخواهم آنرا بردارم از پنجره پرت بکنم بیرون ، این صدای هولناك که گذشتن زمان را در کله ام با چکش میکوبد !

یکهفته بود که خودم را آمادهٔ مرگ میکردم ، هر چه نوشته وکاغذ داشتم ، همه را نابود کردم . رختهای چرکم را دور انداختم تا بعد از من که چیزهایم وارسی میکنند چیز چرك نیابند . رخت زیر نو که خریده بودم پوشیدم ، تا وقتیکه مرا از رختخواب بیرون می کشند و دکتر میآید معاینه بکند شیك بوده باشم . شیشه « اودوکلنی » را برداشتم . در رختخوابم پاشیدم که خوشبو بشود . ولی از آنجائیکه هیچیك از کار هایم مانند دیگران نبود ایندفعه هم باز مطمئن نبودم ، از جان سختی خود میترسیدم ، مثل این بود که این امتیاز و برتری را به آسانی بکسی نمیدهند ، میدانستم که باین مفتی کسی نمیمیرد ...

عکس خویشان خودم را در آوردم نگاه کردم ، هرکدام از آنها مطابق مشاهدات خودم پیش چشمم مجسم شدند . آنها را دوست داشتم و دوست نداشتم ، میخواستم ببینم و نمیخواستم ، نه یادگار های آنجا زیاد جلو چشمم روشن بود ، عکسها را پاره کردم ، دلبستگی نداشتم . خودم را قضاوت کردم دیدم ، یك آدم مهربانی نبوده‌ام ، من سخت ، خشن و بیزار درست شده‌ام ،

شاید اینطور نبودم تا اندازه‌ای هم زندگی و روزگار مرااینطور کرد، از مرگ هم هیچ نمیترسیدم . برعکس یك ناخوشی ، یك دیوانگی مخصوصی در من پیدا شده بود که بسوی مغناطیس مرگ کشیده میشدم . اینهم تازگی ندارد ، یك حکایتی بیادم افتاد . مال پنج شش سال پیش است : در تهران یکروز صبح زود رفتم در خیابان شاه آباد از عطاری تریاك بخرم ، اسکناس سه تومانی را جلو او گذاشتم گفتم : دو قران تریاك . او با ریش حنا بسته و عرقچینی که روی سرش بوذ صلوات میفرستاد ، زیر چشمی بمن نگاه کرد مثل چیزی که قیافه شناس بود یا فکر مرا خواند گفت : پول خرد نداریم . دو قرانی در آوردم دادم گفت : نه اصلا نمیفروشیم . علت آنرا پرسیدم جواب داد : شما جوان و جاهل هستید خدای نکرده یك وقت بسرتان بزند تریاك را میخورید . منهم اصرار نکردم .

نه کسی تصمیم خودکشی را نمیگیرد ، خودکشی با بعضی ها هست . در خمیره و در نهاد آنهاست . آری سرنوشت هر کسی روی پیشانیش نوشته شده ، خودکشی هم با بعضی ها زائیده شده . من همیشه زندگانی را بمسخره گرفتم ، دنیا ، مردم همه‌اش بچشمم یك بازیچه ، یك ننگ ، یك چیز پوچ و بی معنی است . میخواستم بخوابم و دیگر بیدار نشوم و خواب هم نبینم ، ولی چون در نزد همه مردم خودکشی یك کار عجیب و غریبی است میخواستم خودم را ناخوش سخت بکنم ، مردنی و ناتوان بشوم

و بعد از آنکه چشم و گوش همه پر شد تریاك بخورم تا بگویند : ناخوش شد و مرد .

. . . .

در رختخوابم یادداشت میکنم ، سه بعد از ظهر است . دو نفر بدیدنم آمدند ، حالا رفتند ، تنها ماندم . سرم گیج میرود ، تنم راحت و آسوده است ، در معده‌ام یك فنجان شیر و چائی است تنم شل ، سست و گرمای ناخوشی دارد . یك ساز قشنگی در صفحه گرامافن شنیده بودم . یادم آمد ، میخواهم آنرا بسوت بزنم نمیتوانم ، کاش آن صفحه را دو باره میشنیدم . الآن نه از زندگی خوشم می‌آید و نه بدم می‌آید ، زنده‌ام بدون اراده ، بدون میل ، یك نیروی فوق العاده ای مرا نگهداشته . در زندان زندگانی زیر زنجیرهای فولادین بسته شده‌ام ، اگر مرده بودم مرا می‌بردند در مسجد پاریس بدست عربهای بی‌پیر میافتادم ، دو باره میمردم ، از ریخت آنها بیزارم . در هر صورت بحال من فرقی نمیکرد . پس از آنکه مرده بودم اگر مرا در مبال هم انداخته بودند برایم یکسان بود ، آسوده شده بودم . تنها منزلمان گریه و شیون می‌کردند ، عکس مرا میآوردند ، برایم زبان میگرفتند ، از این کثافت کاری ها که معمول است . همهٔ اینها بنظرم احمقانه و پوچ میآید . لابد چند نفر از من تعریف زیادی میکردند . چند نفر تکذیب میکردند ، اما بالاخره فراموش میشدم ، من اصلا خود خواه و نچسب هستم .

هر چه فکر میکنم ، ادامه دادن باین زندگی بیهوده است .

من یك میکرب جامعه شده‌ام ، یك وجود زیان آور . سربار دیگران . گاهی دیوانگیم گل میکند ، میخواهم بروم دور خیلی دور ، یك جائی که خودم را فراموش بکنم . فراموش بشوم ، گم بشوم ، نابود بشوم ، میخواهم از خود بگریزم بروم خیلی دور ، مثلا بروم در سیبریه ، در خانه های چوبین زیر درختهای کاج ، آسمان خاکستری ، برف ، برف انبوه میان موجیك ها ، بروم زندگانی خودم را از سر بگیرم . یا ، مثلا بروم بهندوستان ، زیر خورشید تابان ، جنگلهای سر بهم کشیده ، مابین مردمان عجیب و غریب ، یك جائی بروم که کسی مرا نشناسد ، کسی زبان من را نداند ، میخواهم همه چیز را در خود حس بکنم . اما می‌بینم برای اینکار درست نشده‌ام ، نه من لش و تنبل هستم . اشتباهی بدنیا آمده‌ام ، مثل چوب دو سر گهی ، از اینجا مانده و از آنجا رانده . از همه نقشه های خودم چشم پوشیدم ، از عشق ، از شوق ، از همه چیز کناره گرفتم . دیگر در جرگه مرده‌ها بشمار میآیم .

گاهی با خودم نقشه های بزرگ میکشم ، خودم را شایستهٔ همه کار و همه چیز میدانم ، با خود میگویم . آری کسانیکه دست از جان شسته‌اند و از همه چیز سر خورده‌اند تنها میتوانند کار های بزرگ انجام بدهند . بعد با خودم میگویم . به چه درد میخورد ؟ چه سودی دارد؟ . . . دیوانگی ، همه اش دیوانگی است ! نه ، بزن خودت را بکش ، بگذار لاشه ات بیفتد آن میان ، برو ، تو برای زندگی درست نشده‌ای ، کمتر فلسفه بباف ، وجود

تو هیچ ارزشی ندارد ، از تو هیچ‌کاری ساخته نیست ! ولی نمیدانم چرا مرگ ناز کرد ؟ چرا نیامد ؟ چرا نتوانستم بروم پـی کارم آسوده بشوم ؟ یك هفته بود که خودم را شکنجه میکردم . اینهم مزد دستم بود ! زهر بمن‌کار گر نشد ، باور کردنی نیست ، نمیتوانم باور بکنم . غذا نخوردم ، خودم را سرما دادم ، سرکه خوردم ، هر شب گمان میکردم سل سواره گرفته ام ، صبح که برمیخاستم از روز پیش حالم بهتر بود ، این را به کی میشود گفت ؟ یك تب نکردم . اما خواب هم ندیده‌ام ، چرس هم نکشیده ام . همه‌اش خوب بیادم است . نه باور کردنی نیست .

اینها را که نوشتم کمی آسوده شدم ، از من دلجوئی کرد ، مثل اینست که بار سنگینی را از روی دوشم برداشتند . چه خوب بود اگر همه چیز را میشد نوشت . اگر میتوانستم افکار خودم را بدیگری بفهمانم ، میتوانستم بگویم . نه یك احساساتی هست ، یك چیزهائی هست که نمیشود بدیگری فهماند ، نمیشود گفت ، آدم را مسخره میکنند ، هر کسی مطابق افکار خودش دیگری را قضاوت میکند . زبان آدمیزاد مثل خود او ناقص و ناتوان است .

من روئین تن هستم . زهر بمن کار گر نشد ، تریاك خوردم فایده نکرد . آری من روئین تن شده‌ام ، هیچ زهری دیگر بمن کار گر نمیشود . بالاخره دیدم همه زحمتهایم بباد رفت . پریشب بود ، تصمیم گرفتم تا گندش بالا نیامده مسخره را تمام بکنم . رفتم کاشه های تریاك را از کشو میز کوچك در آوردم . سه تا

بود ، تقریباً باندازه یك لوله تریاك معمولی میشد ، آنها را برداشتم ساعت هفت بود ، چائی از پائین خواستم ، آوردند آنرا سر کشیدم . تا ساعت هشت کسی بسراغ من نیامد ، در را از پشت بستم رفتم جلو عکسی که بدیوار بود ایستادم ، نگاه کردم . نمیدانم چه فکرهائی برایم آمد ، ولی او بچشمم یك آدم بیگانه ای بود . با خودم میگفتم ، این آدم چه وابستگی با من دارد ؟ ولی این صورت را میشناختم . او را خیلی دیده بودم . بعد برگشتم ، احساس شورش ، ترس یا خوشی نداشتم ، همهٔ کار هائی که کرده بودم و کاری که میخواستم بکنم و همه چیز بنظرم بیهوده و پوچ بود . سرتاسر زندگی بنظرم مسخره میآمد ، نگاهی بدور اطاق انداختم . همهٔ چیزها سرجای خودشان بودند ، رفتم جلو آینه در گنجه بچهره برافروخته خودم نگاه کردم ، چشمها را نیمه بستم ، لای دهنم را کمی باز کردم و سرم را بحالت مرده کج گرفتم . با خودم گفتم فردا صبح ، باین صورت در خواهم آمد ، اول هر چه در میزنند کسی جواب نمیدهد ، تا ظهر گمان میکنند که خوابیده‌ام ، بعد چفت در را میکشند ، وارد اطاق میشوند و مرا باین حال می‌بینند ، همهٔ این فکرها مانند برق از جلو چشمم گذشت .

لیوان آب را برداشتم، با خونسردی پیش خود گفتم که کاشه آسپرین است و کاشه اولی را فرو دادم ، دومی و سومی را هم دستپاچه پشت سرش فرو دادم . لرزش کمی در خودم حس کردم ، دهنم بوی تریاك گرفت ، قلبم کمی تند زد . سیگار

نصفه کشیده را انداختم در خاکستر دان. رفتم حب خوشبو از جیبم در آوردم مکیدم دو باره خودم را جلو آینه دیدم ، بدور اطاق نگاهی انداختم ــ همه چیز ها سر جای خودشان بودند. با خودم گفتم دیگر کار تمام است ، فردا افلاطون هم نمیتواند مرا زنده بکند! رختهایم را روی صندلی پهلوی تخت مرتب کردم ، لحاف را روی خودم کشیدم ، بوی « اودو کلنی » گرفته بود . دگمه چراغ را پیچانیدم اطاق خاموش شد ، یك تکه از بدنه دیوار و پائین تخت با روشنائی تیره و ضعیفی که از پشت شیشه پنجره میآمد کمی روشن بود . دیگر کاری نداشتم ، خوب یابد کارها را باینجا رسانیده بودم . خوابیدم ، غلت زدم . همه خیالم متوجه این بود که مبادا کسی به احوالپرسی من بیاید و سماجت بکند . اگر چه بهمه گفته بودم که چند شب است خوابم نبرده تا اینکه مرا آسوده بگذارند . در اینموقع کنجکاوی زیادی داشتم . مانند اینکه پیش آمد فوق‌العاده ای برایم رخ داده ، یا مسافرت گوارائی در پیش داشتم ، میخواستم خوب مردن را حس بکنم حواسم را جمع کرده بودم ، ولی گوشم به بیرون بود . بمحض اینکه صدای پا میآمد دلم تو میریخت . پلکهایم را بهم فشار دادم . ده دقیقه یا کمی بیشتر گذشت هیچ خبری نشد ، با فکر های گونا گون سر خودم را گرم کرده بودم ولی نه از این کار خودم پشیمان بودم و نه میترسیدم تا اینکه حس کردم گرد ها دست بکار شدند . اول سنگین شدم ، احساس خستگی کردم ، این حس در حوالی شکم بیشتر بود ، مثل وقتی که غذا خوب هضم

نشود ، پس از آن این خستگی به سینه و سپس بسر سرایت کرد دستهایم را تکان دادم ، چشمهایم را باز کردم . دیدم حواسم سر جایش است ، تشنه ام شد ، دهانم خشك شده بود ، بدشواری آب دهانم را فرو میدادم ، تپش قلبم کند میشد . کمی گذشت حس میکردم هوای گرم و گوارائی از همه تنم بیرون میرفت ، بیشتر از جاهای بر جسته بدن بود ، مثل سر انگشتها ، تك بینی و غیره . . . در همان حال میدانستم که میخواهم خود را بکشم ، یادم افتاد که این خبر برای دسته ای ناگوار است ، پیش خودم درشگفت بودم . همه اینها بچشمم بچگانه ، پوچ و خنده آور بود . با خودم فکر میکردم که الآن آسوده هستم و به آسودگی خواهم مرد ، چه اهمیتی دارد که دیگران غمگین بشوند یا نشوند ، گریه بکنند یا نکنند . خیلی مایل بودم که اینکار بشود و میترسیدم مبادا تکان بخورم یا فکری بکنم که جلو اثر تریاك را بگیرم . همهٔ ترسم این بود که مبادا پس از اینهمه زحمت زنده بمانم . میترسیدم که جان کندن سخت بوده باشد و در نا امیدی فریاد بزنم یا کسی را بکمك بخواهم ، اما گفتم هر چه سخت بوده باشد ، تریاك میخواباند و هیچ حس نخواهم کرد . خواب ـ بخواب میروم و نمیتوانم از جایم تکان بخورم یا چیزی بگویم ، در هم از پشت بسته است ! . . .

آری ، درست بیادم هست . این فکر ها برایم پیدا شد . صدای یکنواخت ساعت را میشنیدم ، صدای پای مردم را که در مهمانخانه راه میرفتند میشنیدم . گویاحس شنوائی من تند تر شده بود.

حس میکردم که تنم میپرید ، دهنم خشك شده بود ، سر درد کمی داشتم ، تقریباً بحالت اغما افتاده بودم چشمهایم نیمه باز بود . نفسم گاهی تند و گاهی کند میشد . از همه سوراخهای پوست تنم این گرمای گوارا به بیرون تراوش میکرد . مانند این بود که من هم دنبال آن بیرون میرفتم . خیلی میل داشتم که بر شدت آن بیفزاید ، در وجد نا گفتنی فرو رفته بودم ، هر فکری که میخواستم میکردم اگر تکان میخوردم حس میکردم که مانع از بیرون رفتن این گرما میشد ، هر چه راحت تر خوابیده بودم بهتر بود ، دست راستم را از زیر تنه ام بیرون کشیدم ، غلتیدم ، به پشت خوابیدم ، کمی ناگوار بود ، دوباره بهمان حالت افتادم و اثر تریاك تند تر شده بود . میدانستم و میخواستم که مردن را درست حس بکنم . احساساتم تند و بزرگ شده بود ، در شگفت بودم که چرا خوابم نبرده . مثل این بود که همه هستی من از تنم بطرز خوش و گوارائی بیرون میرفت ، قلبم آهسته میزد ، نفس آهسته میکشیدم ، گمان میکنم دو سه ساعت گذشته . در این بین کسی در زد ، فهمیدم همسایه ام است ولی جواب او را ندادم و نخواستم از جای خود تکان بخورم . چشمهایم را باز کردم و دو باره بستم ، صدای باز شدن در اطاق او را شنیدم ، او دستش را شست ، با خودش سوت زد ، همه را شنیدم ، کوشش میکردم اندیشه های خوش و گوارا بکنم ، بسال گذشته فکر میکردم ، آنروزی که در کشتی نشسته بودم ساز دستی میزدند ، موج دریا ، تکان کشتی ، دختر خوشگلی که روبرویم

نشسته بود ، در فکر خودم غوطه ور شده بودم ، دنبال آن میدویدم مانند اینکه بال در آورده بودم و در فضا جولان میدادم ، سبك و چالاك شده بودم بطوریکه نمیشود بیان کرد . تفاوت آن همانقدر است که پرتو روشنائی را که بطور طبیعی می‌بینیم در کیف تریاك مثل اینست که همین روشنائی را از پشت آویز چلچراغ یا منشور بلوری به بینند و به رنگهای گوناگون تجزیه میشود . در این حالت خیالهای ساده و پوچ که برای آدم می‌آید همانطور افسونگر و خیره کننده میشود ، هر خیال گذرنده و بیخود یك صورت دلفریب و با شکوهی بخودش میگیرد ، اگر دور نما یا چشم اندازی از فکر آدم بگذرد بی اندازه بزرگ میشود ، فضا باد میکند ، گذشتن زمان محسوس نیست .

در این هنگام خیلی سنگین شده بودم ، حواسم بالای تنم موج میزد ، اما حس میکردم که خوابم نبرده . آخرین احساسی که از کیف و نشئه تریاك بیادم است این بود : که پاهایم سرد و بی حس شده بود ، تنم بدون حرکت ، حس میکردم که میروم و دور میشوم ، ولی بمجرد اینکه تأثیر آن تمام شد یك غم و اندوه بی پایانی مرا فرا گرفت ، حس کردم که حواسم دارد سر جایش میآید . خیلی دشوار و ناگوار بود . سردم شد ، بیشتر از نیم ساعت خیلی سخت لرزیدم ، صدای دندانهایم که بهم میخورد میشنیدم . بعد تب آمد ، تب سوزان و عرق از تنم سرا زیر شد ، قلبم میگرفت ، نفسم تنگ شده بود . اولین فکری که برایم آمد این بود که هر چه رشته بودم پنبه شد و نشد آن

طوریکه باید شده باشد ، از جان سختی خودم بیشتر تعجب کرده بودم ، پی بردم که یك قوهٔ تاریك و یك بدبختی نا گفتنی با من درنبرد است .

بدشواری نیمه تنه در رختخوابم بلند شدم ، دگمه چراغ برق را پیچانیدم ، روشن شد . نمیدانم چرا دستم رفت بسوی آینه کوچکی که روی میز پهلوی تخت بود ، دیدم صورتم آماس کرده بود ، رنگم خاکی شده بود ، از چشمهایم اشك میریخت ، قلبم بشدت میگرفت : با خودم گفتم که اقلا قلبم خراب شد ! چراغ را خاموش کردم و دررختخواب افتادم .

نه قلبم خراب نشد . امروز بهتر است ، نه بادمجان بم آفت ندارد ! برایم دکتر آمد ، قلبم را گوش داد ، نبضم را گرفت ، زبانم را دید ، درجه (گرما سنج) گذاشت ، از همین کارهای معمولی که همهٔ دکتر ها بمحض ورود میکنند و همه جای دنیا یکجور هستند . بمن نمك میوه و گنه‌گنه داد ، هیچ نفهمید درد من چه است ! هیچکس بدرد من نمیتواند پی‌ببرد ! این دواها خنده آور است ، آنجا روی میز هفت هشت جور دوا برایم قطار کرده اند ، من پیش خودم میخندم ، چه بازیگر خانه ایست !

تیك و تاك ساعت همینطور بغل گوشم صدا میدهد ، صدای بوق اتومبیل ودوچرخه و غریو ماشین دودی از بیرون میآید . به‌کاغذ دیوار نگاه میکنم ، برگهای باریك ارغوانی سیر و خوشه گل سفید دارد ، روی شاخه آن فاصله بفاصله دو مرغ سیاه روبروی

یکدیگر نشسته اند ، سرم تهی، معده ام مالش میرود ، تنم خردشده . روزنامه هائی که بالای گنجه انداخته ام بحالت مخصوصی مانده ، نگاه که میکنم یکمرتبه مثل اینست که همهٔ آنها بچشمم غریبه میآید ، خودم بچشم خودم بیگانه ام ، در شگفت هستم که چرا زنده‌ام ؟ چرا نفس میکشم ؟ چرا گرسنه ام میشود ؟ چرا میخورم ؟ چرا راه میروم ؟ چرا اینجا هستم ؟ این مردمی را که می‌بینم کی هستند و از من چه میخواهند ؟ . . .

حالا خوب خودم را میشناسم ، همانطوریکه هستم بدون کم و زیاد . هیچ‌کاری‌نمیتوانم بکنم ، روی تخت خسته و کوفته افتاده‌ام، ساعت بساعت افکارم میگردند ، میگردند ، در همان دایره های نا امیدی حوصله ام بسر رفته ، هستی خودم مرا بشگفت انداخته ، چقدر تلخ و ترسناك است هنگامیکه آدم هستی خودش را حس میکند ! در آینه که نگاه میکنم بخودم میخندم ، صورتم بچشم خودم آنقدر ناشناس و بیگانه و خنده آور آمده ...

این فکرچندین بار برایم آمده : روئین تن شده ام ، روئین‌تن که در افسانه ها نوشته اند حکایت من است . معجز بود . اکنون همه جور خرافات و مزخرفات را باور میکنم ، افکار شگفت انگیز از جلو چشمم میگذرد . معجز بود ، حالا میدانم که خدا با یك زهر مار دیگری در ستمگری بی پایان خودش دو دسته مخلوق آفریده : خوشبخت و بدبخت . ازاولیها پشتیبانی میکند و بر آزار و شکنجهٔ دستهٔ دوم بدست خودشان میافزاید. حالاباورمیکنم که‌یك قوای

درنده و پستی ، یك فرشتهٔ بدبختی با بعضیها هست . . .

. . . .

بالاخره تنها ماندم ، الآن دکتر رفت ، کاغذ و مدادرا برداشتم، میخواهم بنویسم ، نمیدانم چه ؟ یا اینکه مطلبی ندارم و یا از بسکه زیاد است نمیتوانم بنویسم . اینهم خودش بدبختی است . نمیدانم نمیتوانم گریه بکنم . شاید اگر گریه میکردم اندکی بمن دلداری میداد ! نمیتوانم . شکل دیوانه ها شده‌ام . در آینه دیدم موهای سرم وز کرده ، چشمهایم باز و بی حالت است، فکر می‌کنم اصلا صورت من نباید این شکل بوده باشد ، صورت خیلی ها با فکرشان توفیر دارد ، این بیشتر مرا از جا در میکند . همینقدر میدانم که از خودم بدم می‌آید ، میخورم از خودم بدم می‌آید ، راه میروم از خودم بدم می‌آید ، فکر میکنم از خودم بدم می‌آید . چه سمج ! چه ترسناك ! نه این یك قوه مافوق بشر بود . یك کوفت بود حالا این جور چیز ها را باور میکنم ! دیگر هیچ چیز بمن کار گر نیست . سیانور خوردم در من اثر نکرد . تریاك خوردم باز هم زنده ام ! اگر اژدها هم مرا بزند ، اژدها میمیرد ! نه کسی باور نخواهد کرد . آیا این زهر ها خراب شده بود ! آیا بقدر کافی نبود ؟ آیا زیادتر از اندازهٔ معمولی بود ؟ آیا مقدار آنرا عوضی در کتاب طبی پیدا کرده بودم ؟ آیا دست من زهر را نوشدارو میکند ؟ نمیدانم — این فکرها صدبار برایم آمده تازگی ندارد . بیادم میآید شنیده‌ام وقتیکه دور کژدم آتش بگذارند خودش را نیش میزند — آیا دور من یك حلقه آتشین نیست ؟

جلو پنجره اطاقم روی لبه سیاه شیروانی که آب باران در گودالی آن جمع شده دو گنجشك نشسته‌اند ، یکی از آنها تك خود را در آب فرو میبرد ، سرش را بالا میگیرد ، دیگری ، پهلوی او کز کرده خودش را میجورد . من تکان خوردم ، هردو آنها جیر جیر کردند و با هم پریدند . هوا ابر است ، گاهی از پشت لکه‌های ابر آفتاب رنگ پریده در میآید ، ساختمانهای بلند روبرو همه دود زده ، سیاه و غم‌انگیز زیر فشار این هوای سنگین و بارانی مانده‌اند . صدای دور و خفه شهر شنیده میشود .

این ورقهای بد جنس که با آنها فال گرفتم ، این ورقهای دروغگو که مرا گول زدند ، آنجا در کشو میزم است، خنده دارتر از همه آن است که هنوز هم با آنها فال میگیرم !

چه میشود کرد ؟ سرنوشت پرزورتر از من است .

خوب بود که آدم با همین آزمایشهائی که از زندگی دارد ، میتوانست دوباره بدنیا بیاید و زندگانی خودش را از سر نو اداره بکند ! اما کدام زندگی ؟ آیا در دست من است ؟ چه فایده دارد ؟ یك قوای کور و ترسناکی بر سر ما سوارند ، کسانی هستند که یك ستاره شومی سرنوشت آنها را اداره می‌کند ، زیر بار آن خرد میشوند و میخواهند که خرد بشوند...

دیگر نه آرزوئی دارم و نه کینه‌ای ، آنچه که در من انسانی بود از دست دادم ، گذاشتم گم بشود ، در زندگانی آدم باید یا فرشته بشود یا انسان و یا حیوان ، من هیچکدام از آنها نشدم ، زندگانیم برای همیشه گم شد . من خود پسند ، ناشی و بیچاره

بدنیا آمده بودم . حال دیگر غیر ممکن است که بر گردم و راه دیگری در پیش بگیرم . دیگر نمیتوانم دنبال این سایه های بیهوده بروم ، با زندگانی گلاویز بشوم ، کشتی بگیرم . شماهائی که گمان میکنید در حقیقت زندگی میکنید ، کدام دلیل و منطق محکمی در دست دارید ؟ من دیگر نمیخواهم نه ببخشم و نه بخشیده بشوم ، نه به چپ بروم و نه براست ، میخواهم چشمهایم را بآینده به بندم و گذشته را فراموش بکنم .

نه ، نمیتوانم از سرنوشت خودم بگریزم ، این فکرهای دیوانه ، این احساسات ، این خیالهای گذرنده که برایم میآید آیا حقیقی نیست ؟ در هرصورت خیلی طبیعی‌تر و کمتر ساختگی بنظر می‌آید تا افکار منطقی من . گمان میکنم آزادم ولی جلو سرنوشت خودم نمیتوانم کمترین ایستادگی بکنم . افسار من بدست اوست ، اوست که مرا به اینسو و آنسو میکشاند . پستی ، پستی زندگی که نمیتوانند از دستش بگریزند ، نمیتوانند فریاد بکشند ، نمیتوانند نبرد بکنند ، زندگی احمق .

حالا دیگر نه زندگانی میکنم و نه خواب هستم ، نه از چیزی خوشم می‌آید ونه بدم میآید ، من با مرگ آشنا و مأنوس شده‌ام . یگانه دوست من است ، تنها چیزی است که از من دلجوئی میکند . قبرستان منپارناس بیادم میآید ، دیگر به مرده‌ها حسادت نمیورزم ، منهم از دنیای آنها بشمار می‌آیم . منهم با آنها هستم ، یك زنده بگور هستم . . . .

خسته شدم ، چه مزخرفاتی نوشتم ؟ با خودم میگویم : برو

دیوانه، کاغذ و مداد را دور بینداز ، بینداز دور ، پرت گوئی بس است . خفه بشو ، پاره بکن ، مبادا این مزخرفات بدست کسی بیفتد ، چگونه مرا قضاوت خواهند کرد ؟ اما من از کسی رو در بایستی ندارم ، بچیزی اهمیت نمیگذارم ، به دنیا و مافیهایش میخندم . هرچه قضاوت آنها در باره من سخت بوده باشد ، نمی‌ـ دانند که من پیشتر خودم را سخت تر قضاوت کرده‌ام . آنها به من میخندند ، نمی‌دانند که من بیشتر به آنها میخندم من از خودم و از همه خواننده این مزخرفها ببزارم .

این یادداشتها با یك دسته ورق در کشو میز او بود . ولیکن خود او در تختخواب افتاده نفس کشیدن از یادش رفته بود .

پاریس ۱۱ اسفند ماه ۱۳۰۸

حاجی مراد

حاجی مراد بچابکی از سکوی دکان پائین جست ، کمر ـ چین قبای بخور خود را تکان داد ، کمربند نقره‌اش را سفت کرد ، دستی به ریش حنا بسته خود کشید ، حسن شاگردش را صدا زد با هم دکان را تخته کردند ، بعد از جیب فراخ خود چهار قران درآورد داد به حسن کـه اظهار تشکر کرد و با گامهای بلند سوت زنان ما بین مردمی که در آمد و شد بودند ناپدید گردید . حاجی عبای زردی که زیر بغلش زده بود انداخت روی دوشش به اطراف نگاهی کرد ، و سلانه سلانه براه افتاد . هر قدمی کـه بر میداشت کفش‌های نو او غژ غژ صدا میکرد . در میان راه بیشتر دکاندارها به او سلام و تعارف میکردند و می گفتند : حاجی سلام ، حاجی احوالت چطور است ؟ حاجی خدمت نمیرسیم ؟ . . . از این حرفها گوش حاجی پر شده بود ، و یك اهمیت مخصوصی به لغت حاجی میگذاشت ، بخودش میبالید و با لبخند بزرگ منشی جواب سلام میگرفت .

این لغت برای او حکم یك لقب را داشت در صورتیکه خودش میدانست که بمکه نرفته بود ، تنها وقتیکه بچه بود و پدرش مرد ، مادر او مطابق وصیت پدرش خانه و همه دارائی آنها را فروخت ، پول طلا کرد و بنه کن رفتند به کربلا . بعد از یکی دو سال پولها خرج شد و به گدائی افتادند ، تنها حاجی به هزار زحمت خودش را رسانیده بود به عمویش در همدان . اتفاقاً عموی او مرد و چون وارث دیگری نداشت همه دارائی او رسیده بود به حاجی و چون عمویش در بازار معروف به حاجی بود این لقب هم با دکان به او ارث رسیده بود . او در این شهر هیچ خویش و قومی نداشت ، دو سه بار هم جویای حال مادر و خواهرش که در کربلا به گدائی افتاده بودند شده بود ، اما از آنها هیچ خبر واثری پیدا نکرده بود .

دو سال میگذشت که حاجی زن گرفته بود ، ولی از طرف زن خوشبخت نبود . چندی بود که میان او و زنش پیوسته جنگ و جدال میشد ، حاجی همه چیز را میتوانست تحمل کند مگر زخم زبان و نیشهائی که زنش باو میزد ، و او هم برای اینکه از زنش چشم زهره بگیرد عادت کرده بود او را اغلب میزد . گاهی هم از این کار خودش پشیمان میشد ، ولی در هرصورت زود روی یکدیگر را می‌بوسیدند و آشتی میکردند . چیزیکه بیشتر حاجی را بدخلق کرده بود این بود که هنوز بچه پیدا نکرده بود . چندین بار دوستانش باو نصیحت کرده بودند که یك زن دیگر بگیرد ، اما حاجی گول خور نبود و میدانست که گرفتن زن

دیگر بر بدبختی او خواهد افزود ، از این رو نصیحت ها از یك گوش می‌شنید از گوش دیگر بدر میکرد . وانگهی زنش هنوز جوان و خوشگل بود و بعد از چند سال با هم انس گرفته بودند و خوب یا بد زندگانی را یك جوری بسر میبردند ، خود حاجی هم که هنوز جوان بود اگر خدا میخواست به آنها بچه میداد . از اینجهت حاجی مایل نبود که زنش را طلاق بدهد ولی ، این عادت هم از سر او نمیافتاد : زنش را میزد ، و زن او هم بدتر لجبازی میکرد . بخصوص از دیشب میانه آنها سخت شکر آب شده بود .

حاجی همینطور که تخمه هندوانه میانداخت در دهنش و پوست دو لپه کرده آنرا جلو خودش تف میکرد ، از دهنه بازار بیرون آمد . هوای تازه بهاری را تنفس کرد ، بیادش افتاد حالا باید برود بخانه ، باز اول کشمکش ، یکی او بگوید و دوتا زنش جواب بدهد و آخرش بکتك کاری منجر بشود . بعد شام بخورند و بهم چشم غره بروند ، بعد از آنهم بخوابند . شب جمعه هم بود میدانست که امشب زنش سبزی پلو درست کرده ، این فکرها از خاطر او میگذشت ، به اینسو و آنسو نگاه میکرد ، حرفهای زنش را بیاد آورد : « برو برو ، حاجی دروغی ! تو حاجی هستی ؟ پس چرا خواهر و مادرت در کربلا از گدائی هرزه شدند ؟ من را بگو که وقتی مشهدی حسین صراف از من خواستگاری کرد زنش نشدم و آمدم زن تو بی قابلیت شدم ! حاجی دروغی ! » چند بار لب خودش را گزید و بنظرش آمد اگر در این موقع زنش را

میدید میخواست شکم او را پاره بکند .

در اینوقت رسیده بود بخیابان بین النهرین ، نگاهی کرد بدرختهای بید که سبز و خرم در کنار رودخانه در آمده بودند . بفکرش آمد خوبست فردا را که جمعه است از صبح با چند نفر از دوستان خودمانی با ساز و دم دستگاه برود بدره مراد بك ، و تمام روز را در آنجا بگذراند . اقلا در خانه نمی‌ماند که هم باو و هم بزنش بد بگذرد . رسید نزدیك کوچه‌ای که میرفت بطرف خانه شان . یکمرتبه بنظرش آمد که زنش از پهلوی او گذشت ، رد شد و باو هیچ اعتنائی نکرد . آری این زن او بود ، نه اینکه حاجی مانند اغلب مردها زن را از پشت چادر می‌شناخت ولی زنش یك نشان مخصوصی داشت که در میان هزارتا زن حاجی به آسانی زن خودش را پیدا میکرد ، این زن او بود ، از حاشیه سفید چادرش شناخت ، جای تردید نبود . اما چطور شده بود که باز بدون اجازه حاجی اینوقت روز از خانه بیرون آمده بود ؟ در دکان هم نیامده بود که کاری داشته باشد ، آیا بکجا رفته بود ؟ حاجی تند کرد دید بلی زن اوست حالا بطرف خانه هم نمیرود ، ناگهان از جا در رفت . نمی توانست جلو خودش را بگیرد ، میخواست او را گرفته خفه بکند بی اختیار داد زد :

ـ شهربانو !

آن زن رویش را برگردانید و مثل چیزیکه ترسیده باشد

تندتر کرد . حاجی را میگوئی سر از پا نمیشناخت . آتش گرفته بود ، حالا زنش بدون اجازهٔ او از خانه بیرون آمده هیچ ، آنوقت صدایش هم که میزد باو محل نمیگذارد ! به رگ غیرتش برخورد دوباره فریاد زد :

ـ آهان ، بتو هستم ! این وقت روز کجا بودی ؟ بایست تا بهت بگویم !

آن زن ایستاد و بلند میگفت :

ـ مگر فضولی ؟ بتو چه ؟ مردکه جلنبری حرف دهنت را بفهم ، با زن مردم چه کار داری ؟ الآن حقت را بدستت میدهم . آهای مردم بدادم برسید ببینید این مردکه مست کرده از جان من چه میخواهد ؟ بخیالت شهر بی قانون است ؟ الآن تو را میدهم بدست آژان . . . آقای آژان . . .

در خانه‌ها تك تك باز میشد ، مردم از اطراف بدور آنها گرد آمدند و پیوسته بگروه آنها افزوده میشد . حاجی رنگ و رویش سرخ شده رگهای پیشانی و گردنش بلند شده بود . حالا در بازار سرشناس است مردم هم دو پشته ایستاده‌اند و آن زن رویش را سخت گرفته فریاد میزند :

ـ آقای آژان ! ...

حاجی جلو چشمش تیره وتار شد ، پس رفت ، پیش آمد و از روی چادر یك سیلی محکم زد به آن زن و میگفت :

ـ بیخود ... بیخود صدای خودت را عوض نکن ، من از همان اول تورا شناختم . فردا ... همین فردا طلاقت میدهم . حالا

برای من پایت بکوچه باز شده ؟ میخواهی آبروی چندین و چند ساله مرا بباد بدهی ؟ زنیکه بی شرم ، حالا نگذار روبروی مردم بگویم . مردم شاهد باشید این زنیکه را فردا طلاق میدهم چند وقت بود که شك داشتم ، هی خودداری میکردم ، دندان روی جگر میگذاشتم اما حالا دیگر کارد باستخوان رسیده . آهای مردم شاهد باشید زن من نانجیب شده فردا ... آهای مردم فردا ...

آن زن رو بمردم کرده :

ـ بیغیرتها ! شماها هیچ نمیگوئید ؟ میگذارید این مرتیکه بی سر و بی پا میان کوچه به عورت مردم دست اندازی بکند ؟ اگر مشدی حسین صراف اینجا بود ، بهمتان میفهماند. یك روز هم از عمرم باقی باشد ، تلافی بکنم که روی نان بکنی سگ نخورد ؟ یکی نیست از این مرتیکه بپرسد ابولی خرت بچند است ؟ کی هست که‌خودش را داخل آدمیزاد میکند ! برو .. برو ... آدم خودت را بشناس . حالا پدری ازت در بیارم که حظ بکنی ! آقای آژان ...

دوسه نفر میانجی پیدا شدند حاجی را بکنار کشیدند . در این بین سر و کلهٔ آژانی نمایان شد ، مردم پس رفته حاجی آقا و زن چادر حاشیه سفید با دو سه نفر شاهد و میانجی بطرف نظمیه روانه شدند . در میان راه هر کدام حرفهای خودشان را برای آژان تکرار کردند ، مردم هم ریسه شده بدنبال آنها افتاده بودند تا به بینند آخرش کار بکجا میانجامد . حاجی خیس عرق، همدوش

آژان از جلو مردم میگذشت و حالا مشکوك هم شده بود. درست نگاه کرد دید کفش سگک دار آن زن و جورابهایش با مال زن او فرق داشت . نشانیهائی هم که آن زن به آژان میداد همه درست بود ، او زن مشهدی حسین صراف بود که میشناخت . پی برد که اشتباه کرده است . اما دیر فهمیده بود . حالا نمیدانست چه خواهد شد ؟ تا اینکه رسیدند به نظمیه ، مردم بیرون ماندند حاجی و آن زن را آژان در اطاقی وارد کرد که دو نفر صاحب منصب آژان پشت میز نشسته بودند . آژان دست را به پیشانی گذاشته شرح گزارش را حکایت کــرد و بعد خودش را بکنار کشید رفت در پائین اطاق ایستاد . رئیس رو کرد به حاجی :

ـ اسم شما چیست ؟

ـ آقا ، ما خانه زادیم ، کوچکیم ، اسم بنده حاجی مراد ، همه بازار مرا میشناسند .

ـ چه کاره هستید ؟

ـ رزاز ، در بازار دکان دارم هر فرمایشی که داشته باشید اطاعت میکنم .

ـ آیا راست است که شما نسبت باین خانم بی احترامی کرده‌اید وایشان را در کوچه زده‌اید ؟

ـ چه عرض بکنم ؟ بنده گمان میکردم که زن خودم است .

ـ بکدام دلیل ؟

ـ حاشیه چادرش سفید است .

ـ خیلی غریب است ! مگر صدای زن خودتان را نمیشناسید ؟

حاجی آهی کشید : ـ آخر شما که نمیدانید زن من چه آفتی است ؟ زنم نوای همه جانوران را در میآورد ، وقتیکه از حمام میآید به صدای همه زنها حرف میزند . ادای همه را در میآورد من گمان کردم میخواهد مرا گول بزند صدای خودش را عوض کرده .

آن زن : ـ چه فضولیها آقای آژان شما که شاهد هستید توی کوچه ، رو بروی صد کرور نفوس بمن چك زد حالا یکمرتبه موش مرده شد ! چه فضولیها ! بخیالش شهر هرت است ، اگر مشدی حسین بداند حقت را میگذارد کف دستت . با زن او ؟ آقای رئیس .

رئیس : ـ خوب خانم با شما دیگر کاری نداریم بفرمائید بیرون تا حساب حاجی آقا را برسیم.

حاجی : ـ والله غلط کردم ، من نمیدانستم ، اشتباهی گرفتم آخر من رو بروی مردم آبرو دارم .

رئیس چیزی نوشته داد بدست آژان ، حاجی را بردند جلو میز دیگر اسکناسها را با دست لرزان شمرد ، به عنوان جریمه روی میز گذاشت بعد بهمراهی آژان او را بردند جلو در نظمیه . مردم ردیف ایستاده بودند و در گوشی با هم پچ پچ میکردند . عبای زرد حاجی را از روی کولش برداشتند و یکنفر تازیانه بدست آمد کنار او ایستاد . حاجی از زور خجالت سرش را پائین انداخت ، و پنجاه تازیانه جلو مردم به او زدند ، ولی او خم

به ابرویش نیامد ، وقتیکه تمام شد دستمال ابریشمی بزرگی از جیب در آورد عرق روی پیشانی خودش را پاك كرد ، عبای زرد را برداشته روی دوش انداخت ، گوشهٔ آن بزمین کشیده میشد . سر بزیر روانه خانه شد و کوشش میکرد پایش را آهسته‌تر روی زمین بگذارد تا صدای غژغژ کفش خودش را خفه بکند .

دو روز بعد حاجی زنش را طلاق داد !

پاریس ٤ تیر ماه ۱۳۰۹

اسیر فرانسوی

در (بزانسن) بودم ، یکروز وارد اطاقم شدم ، دیدم پیشخدمت آنجا پیش بند چرك آبی رنگ خودش را بسته و مشغول گرد گیری است . مرا که دید رفت کتابی را که بتازگی راجع به جنگ از آلمانی ترجمه شده بود از روی میز برداشت و گفت : ـ ممکن است این کتاب را بمن عاریه بدهید بخوانم ؟

با تعجب از او پرسیدم : ـ به چه درد شما میخورد ؟ این کتاب رمان نیست .

جواب داد : ـ خودم میدانم ، اما آخر منهم در جنگ بودم ، اسیر (بُشها) شدم .

من چون خیلی چیزهای راست و دروغ راجع به بد رفتاری آلمانیها شنیده بودم کنجکاو شدم ، خواستم از او زیر پا کشی بکنم ولی گمان میکردم مثل همه فرانسویها حالا میرود صد کرور فحش به آلمانیها بدهد . باری از او پرسیدم :

ـ آیا بشها (بزبان تحقیر آمیز فرانسه بجای آلمانیها) با شما خیلی بد رفتاری کردند ؟ ممکن است شرح اسارت خودتان را بگوئید ؟

این پرسش من درد دل او را باز کرد و برایم این طور حکایت کرد :

« من دو سال در آلمان اسیر بودم ، خیلی وقت نبود که سرباز شده بودم ، نزدیك شهر (نانسی) جنگ در گرفت . عده ما تقریباً سیصد نفر میشد ، آلمانیها دور ما را گرفتند ، سر هوائی شلیك کردند . ما هم چاره نداشتیم نمیتوانستیم ایستادگی بکنیم ، همه‌مان تفنگها را انداختیم و دستهایمان را بالا کردیم . چند نفر از آلمانیها جلو آمدند ، یکی از آنها بزبان فرانسه گفت : « شما خوشبخت بودید که جنگ برایتان تمام شد ، ما هم خیلی دلمان میخواست که بجای شما بوده باشیم . » بعد جیبهای ما را گشتند هرچه اسلحه داشتیم گرفتند و ما را دسته دسته کرده با پاسبان روانه کردند . چند نفر زخمی میان ما بود که به مریضخانه فرستادند ، بعد از دو روز مسافرت من و یکنفر فرانسوی دیگر را نگهبان اطاق اسیرهای ناخوش روسیَ کردند . اما از بسکه این کار کثیف بود و ناخوشها روی زمین اخ و تف میانداختند ، من چند روز بیشتر در آنجا نماندم . خواهش کردم کار مرا تغییر بدهند ، آنها هم پذیرفتند . بعد مرا فرستادند نزدیك شهر (کلنی) در یك دهکده برای کارهای فلاحتی، رفیقم هم با من بود . از صبح زود ساعت شش بلند میشدیم ، به طویله سر میزدیم ، اسبها را قشو میکردیم، به کشتزار سیب‌زمینی‌سر کشی میکردیم ، کارمان‌رسیدگی به کارهای فلاحتی بود ، در همانجا من و رفیقم بخیال فرار افتادیم ، دو شب و دو روز پای پیاده از بیراهه از اینسو به آنسو میرفتیم ،

میخواستیم از راه هلند برویم بفرانسه . بیشتر شبها راه میافتادیم، بدبختانه آلمانی هم بلد نبودیم ، من چون گوشم سنگین بود چند کلمه بیشتر آلمانی یاد نگرفتم ، اما رفیقم بهتر از من یاد گرفته بود ، تا اینکه بالاخره گیر افتادیم ، جای ما را عوض کردند و ما را فرستادند به جنوب آلمان .

ـ از شما گوشمالی نکردند ؟

« ـ هیچ . تنها ما را ترسانیدند که اگر دوباره این کار را تکرار بکنیم ، آزادیمان را خواهند گرفت و کارهای سخت تری بما خواهند داد ، ولی کارمان مثل پیش فلاحت بود ، جایمان هم بهتر شد . با دخترها عشقبازی میکردیم ، یعنی روزها که در جنگل کار میکردیم فاصله بفاصله دیده‌بان بود که مبادا از اسیرها کسی بگریزد ، ولی شبها دزدکی بیرون میرفتیم ، رفیقم یك زن را آبستن کرد . چون بپیش سینه ما نمره دوخته بودند ، شب که میشد روی آن را یك دستمال سفید بخیه میزدیم و هرشب ساعت هشت از مزرعه میآمدیم بیرون ، نزدیك ایستگاه راه آهن جای دید و باز دید ما با دخترها بود . چیزیکه خنده داشت ، ما زبان آنها را نمیدانستیم ، دختر من موهای بور داشت ، من او را خیلی دوست داشتم هیچوقت فراموشم نمیشود . بالاخره رندان فهمیدند از ما شکایت کردند ما هم یکی دوشب نرفتیم، بعد جای ملاقات‌خودمان را عوض کردیم....

ـ بد رفتاری آلمانیها نسبت‌بشما چه‌بود؟

« ـ هیچ . چون ما بکار خودمان رسیدگی میکردیم ، آنها

هم از ما راضی بودند و کاری بکارمان نداشتند فقط دو سه بار کاغذهای ما را نرسانیدند.

ـ کدام کاغذها؟

«ـ برای اسیریها مبادلهٔ کاغذ برقرار بود باین ترتیب که کاغذ خویشان اسیریهای آلمانی را فرانسویها میگرفتند، و آلمانیها هم کاغذ اسیریهای فرانسه را مابین آنها تقسیم میکردند.

ـ علتش چه بود؟

«ـ میگفتند که صاحب منصبهای آلمانی که در فرانسه اسیر شده بودند، فرانسویها آنها را به الجزایر فرستاده‌اند و آنها را بکارهای سخت وادار کرده‌اند و با اسیریهای آلمانی بد رفتاری میکنند، از اینجهت آلمانی‌ها هم کاغذ ما را نرسانیدند، اما وقتیکه شنیدیم که آلمانیها شکست خورده‌اند، و قرار شد برگردیم بفرانسه بارفقا آنقدر لش گیری کردیم! کی جرئت میکرد با ما حرف بزند؟ در همان راه آهنی که ما را بفرانسه می‌آورد، عکس ویلهلم را با تنه خوك روی بدنه اطاق کشیده بودیم و زیرش نوشته بودیم: پست باد آلمان. راه آهن را نگهداشتند، نزدیك بود دعوا بشود...»

بعد از آنکه نیمساعتی شرح اسارت خودش را داد آهی کشید و گفت: بهترین دورهٔ زندگانیم همان ایام اسارت من در آلمان بود وجاروب را برداشته از در بیرون رفت.

پاریس ۲۱ فروردین ماه ۱۳۰۹

داود گوژپشت

« نه ، نه ، هرگز من دنبال اینکار نخواهم رفت . باید بکلی چشم پوشید . برای دیگران خوشی میآورد در صورتیکه برای من پر از درد و زجر است . هرگز هرگز . . . » داود زیر لب با خودش میگفت و عصای کوتاه زرد رنگی که در دست داشت بزمین میزد وبدشواری راه میرفت مانند اینکه تعادل خودش را بزحمت نگهمیداشت . صورت بزرگ او روی قفسه سینه برآمده‌اش میان شانه‌های لاغر او فرو رفته بود ، از جلو یك حالت خشك ، سخت و زننده داشت : لبهای نازك بهم کشیده ، ابروهای کمانی باریك ، مژه‌های پائین افتاده ، رنگ زرد ، گونه‌های برجسته استخوانی. ولی از دور که به او نگاه میکردند نیم تنهٔ چوچونچه او با پشت بالا آمده ، دستهای دراز بی تناسب ، کلاه گشادی که روی سرش فرو کرده بود ، بخصوص حالت جدی که بخودش گرفته بود و عصایش را بسختی بزمین میزد بیشتر او را مضحك کرده بود .

او از سرپیچ خیابان پهلوی انداخته بود درخیابان بیرون شهر و بسوی دروازه دولت میرفت نزدیك غروب بود ، هوا کمی گرم بود. دست چپ جلو روشنائی محو این پایان غروب ، دیوارهای کاه گلی و جرزهای آجری در خاموشی سر بسوی آسمان کشیده بودند . دست راست خندق را که تازه پر کرده بودند کنار آن فاصله بفاصله خانه های نیمه کاره آجری دیده میشد . اینجا نسبتاً خلوت و گاهی اتومبیل یا درشکه‌ای میگذشت که با وجود آب پاشی کمی گرد و غبار بهوا بلند میکرد ، دو طرف خیابان کنار جوی آب درختهای تازه و نوچه کاشته بودند .

او فکر میکرد میدید از آغاز بچگی خودش تا کنون همیشه اسباب تمسخر یا ترحم دیگران بوده . یادش افتاد اولین بار که معلم سر درس تاریخ گفت که اهالی (اسپارت) بچه های هیولا یا ناقص را میکشتند همه شاگردان برگشتند وبه او نگاه کردند ، و حالت غریبی باو دست داد . اما حالا او آرزو میکرد که این قانون در همه جای دنیا مجرا میشد و یا اقلا مثل اغلب جاها قدغن میکردند تا اشخاص ناقص و معیوب از زناشوئی خودداری بکنند ، چون او میدانست که همه اینها تقصیر پدرش است . صورت رنگ پریده ، گونه‌های استخوانی ، پای چشمهای گود و کبود ، دهان نیمه باز و حالت مرگ پدرش را همانطوری که دیده بود از جلو چشمش گذشت . پدر کوفت کشیده پیر که زن جوان گرفته بود و همهٔ بچه‌های او کور و افلیج بدنیا آمده بودند . یکی از برادرهایش که زنده مانده بود او هم لال و احمق بود تا اینکه

دوسال پیش‌مرد. با خودش میگفت : « شاید آنها خوشبخت بوده‌اند !»

ولی او زنده مانده بود ، از خودش و از دیگران بیزار و همه از او گریزان بودند . اما او تا اندازه‌ای عادت کرده بود که همیشه یك زندگانی جداگانه بکند . از بچگی در مدرسه از ورزش ، شوخی ، دویدن ، توپ بازی ، جفتك چهار کش ، گرگم بهوا و همه چیزهائی که اسباب خوشبختی همسالهای او را فراهم میآورد بی بهره مانده‌بود . در هنگام بازی کز میکرد ، گوشه حیاط مدرسه کتاب را میگرفت جلو صورتش و از پشت آن دزدکی بچه‌ها را تماشا میکرد ولی یکوقت هم جداً کار میکرد و میخواست اقلا از راه تحصیل بردیگران برتری پیدا بکند ؛ روز و شب کار میکرد بهمین جهت یکی دو نفر از شاگردهای تنبل با او گرم گرفتند آنهم برای اینکه از روی حل مسئله ریاضی و تکلیفهای او رو ـ نویسی بکنند . اما خودش میدانست که دوستی آنها ساختگی و برای استفاده بوده در صورتیکه میدید حسن خان که زیبا ، خوش اندام و لباسهای خوب می‌پوشید بیشتر شاگردها کوشش میکردند با او دوست بشوند . تنها دو سه نفر از معلم‌ها نسبت به او ملاحظه و توجه ظاهر میساختند آنهم نه از برای کار او بود بلکه بیشتر از راه ترحم بود ، چنانکه بعد هم با همه جان ـ کندن‌ها و سختیها نتوانست کارش را بانجام برساند .

اکنون تهی دست مانده بود ، همه از او گریزان بودند رفقا عارشان می‌آمد با او راه بروند ، زنها باو میگفتند : «قوزی را ببین !» این بیشتر او را از جا در میکرد . چند سال پیش دوبار

خواستگاری کرده بود هردو دفعه زنها او را مسخره کرده بودند. اتفاقاً یکی از آنها زیبنده در همین نزدیکی در فیشر آباد منزل داشت، چندین بار یکدیگر را دیده بودند با او حرف هم زده بود. عصرها که از مدرسه برمیگشت میآمد اینجا تا او را ببیند، فقط بیادش میآمد که کنار لب او یك خال داشت. بعد هم که خاله‌اش را بخواستگاری او فرستاد همان دختر او را مسخره کرده و گفته بود: «مگر آدم قحط است که من زن قوزی بشوم؟» هرچه پدر و مادرش او را زده بودند قبول نکرده بود میگفته: «مگر آدم قحط است؟» اما داود هنوز او را دوست میداشت و این بهترین یاد بود دورهٔ جوانی او بشمار میآمد. حالا هم دانسته یا ندانسته بیشتر گذارش به اینجا میافتاد و یادگارهای گذشته دوباره پیش چشم او تازه میشد. او از همه چیز سر خورده بود. بیشتر تنها بگردش میرفت و از جمعیت دوری میجست، چون هر کسی میخندید یا با رفیقش آهسته گفتگو مینمود گمان میکرد راجع باوست، دارند او را دست میاندازند. با چشمهای میشی رك زده و حالت سختی که داشت گردن خود را با نصف تنه‌اش بدشواری برمیگردانید، زیر چشمی نگاه تحقیر آمیز میکرد رد میشد. در راه همه حواس او متوجه دیگران بود همه‌عضلات‌صورت او کشیده میشد میخواست عقیده دیگران را درباره خودش بداند.

از کنار جوی آهسته میگذشت و گاهی با ته عصایش روی آب را میشکافت، افکار او شوریده وپریشان بود. دید سگ سفیدی با موهای بلند از صدای عصای او که بسنگ خورد سرش را

بلند کرد به او نگاه کرد مثل چیزیکه ناخوش یا در شرف مرگ بود ، نتوانست از جایش تکان بخورد و دوباره سرش افتاد بزمین. او بزحمت خم شد در روشنائی مهتاب نگاه آنها بهم تلاقی کرد یك فکرهای غریبی برایش پیدا شد ، حس کرد که این نخستین نگاه ساده و راست بود که او دیده ، که هردو آنها بدبخت و مانند یك چیز نخاله ، وا زده و بیخود از جامعهٔ آدمها رانده شده بودند . میخواست پهلوی این سگ که بدبختیهای خودش را به بیرون شهر کشانیده و از چشم مردم پنهان کرده بود بنشیند و او را در آغوش بکشد ، سر او را به سینهٔ پیش آمده خودش بفشارد . اما این فکر برایش آمد که اگر کسی از اینجا بگذرد و به بیند بیشتر او را ریشخند خواهند کرد ..
تنگ غروب بود از دم دروازه یوسف آباد رد شد ، به دایره پرتو افشان ماه که در آرامش این اول شب غمناك و دلچسب از کرانه آسمان بالا آمده بود نگاه کرد ، خانه‌های نیمه کاره ، توده آجرهائی که رویهم ریخته بودند ، دور نمای خواب آلود شهر ، درختها ، شیروانی خانه‌ها ، کوه کبود رنگ را تماشا کرد . از جلو چشم او پرده‌های درهم و خاکستری میگذشت . از دور و نزدیك کسی دیده نمی‌شد ، صدای دور و خفه آواز ابوعطا از آنطرف خندق میآمد . سر خود را بدشواری بلند کرد ، او خسته بود با غم و اندوه سرشار و چشمهای سوزان مثل این بود که سر او به تنش سنگینی میکرد . داود عصای خودش را گذاشت بکنار جوی و از روی آن گذشت بدون

اراده رفت روی سنگها ، کنار جاده نشست ، ناگهان ملتفت شد دید یك زن چادری در نزدیکی او کنار جوی نشسته تپش قلب او تند شد . آن زن بدون مقدمه رویش را برگردانید و با لبخند گفت : ــ هوشنگ ! تا حالا کجا بودی ؟

داود از لحن ساده این زن تعجب کرد که چطور او را دیده و رم نکرده ؟ مثل این بود که دنیا را به او داده باشند . از پرسش او پیدا بود که میخواست با او صحبت بکند ، اما اینوقت شب در اینجا چه میکند ؟ آیا نجیب است ؟ بلکه عاشق باشد ! بهر حال دلش را بدریا زد با خودش گفت هرچه بادا باد اقلا یك هم صحبت گیر آوردم شاید بمن دلداری بدهد ! مانند اینکه اختیار زبان خودش را نداشت گفت : خانم شما تنها هستید ؟ منهم تنها هستم . همیشه تنها هستم ! همه عمرم تنها بوده‌ام .

هنوز حرفش را تمام نکرده بود که آن زن با عینك دودی که به چشمش زده بود دوباره رویش را برگردانید و گفت : ــ پس شما کی هستید ؟ من بخیالم هوشنگ است او هروقت میآید میخواهد با من شوخی بکند .

داود از این جمله آخر چیز زیادی دستگیرش نشد و مقصود آن زن را نفهمید . اما چنین انتظاری را هم نداشت . مدتها بود که هیچ زنی با او حرف نزده بود ، دید این زن خوشگل است . عرق سرد از تنش سرازیر شده بود بزحمت گفت : نه خانم من هوشنگ نیستم . اسم من داود است .

آن زن با لبخند جواب داد : ـ منکه شما را نمی‌بینم ـ چشمهایم درد میکند ! آهان داود ! ... داود قوز ... (لبش را گزید) میدیدم که صدا به گوشم آشنا میآید . منهم زیبنده هستم مرا میشناسید ؟

زلف ترنا کردهٔ او که روی نیم رخش را پوشانیده بود تکان خورده ، داود خال سیاه گوشه لب او را دید از سینه تا گلوی او تیر کشید ، دانه‌های عرق روی پیشانی او سرازیر شد ، دور خودش را نگاه کرد کسی نبود . صدای آواز ابوعطا نزدیك شده بود ، قلبش میزد باندازه‌ای تند میزد که نفسش پس میرفت بدون اینکه چیزی بگوید سر تا پا لرزان از جا بلند شد بغض بیخ گلوی اورا گرفته بود عصای خودش را برداشت با گامهای سنگین افتان و خیزان از همان راهی که آمده بود برگشت و با صدای خراشیده زیر لب با خودش میگفت « این زیبنده بود! مرا نمیدید ... شاید هوشنگ نامزدش یا شوهرش بوده ... کی میداند ؟ نه ... هرگز ... باید بکلی چشم پوشید !.. نه ، نه من دیگر نمیتوانم ...»

خودش را کشانید تا پهلوی همان سگی که در راه دیده بود نشست و سر او را روی سینهٔ پیش آمده خودش فشار داد . اما آن سگ مرده بود !

تهران ۱٦ شهریور ماه ۱۳۰۹

مادلن

پریشب آنجا بودم ، در آن اطاق پذیرائی کوچك . مادر و خواهرش هم بودند ، مادرش لباس خاکستری و دخترانش لباس سرخ پوشیده بودند ، نیمکت های آنجا هم از مخمل سرخ بود ، من آرنجم را روی پیانو گذاشته به آنها نگاه میکردم . همه خاموش بودند مگر سوزن گرامافون که آواز شورانگیز و اندوهگین « کشتیبانان ولگا » را از روی صفحه سیاه در میآورد . صدای غرش باد میآمد ، چکه‌های باران به پشت شیشهٔ پنجره میخورد ، کش میآمد ، و با صدای یکنواختی با آهنگ ساز می‌آمیخت . مادلن جلو من نشسته با حالت اندیشناك و پکر سر را بدست تکیه داده بود و گوش میکرد . من دزدکی بموهای تابدار خرمائی ، بازوهای لخت ، گردن و نیم رخ بچگانه و سرزنده او نگاه میکردم . این حالتی که او بخودش گرفته بود بنظرم ساختگی میآمد ، فکر میکردم که او همیشه باید بدود ، بازی و شوخی بکند ، نمیتوانستم تصور بکنم که در مغز او هم فکر

میآید ، نمیتوانستم باور بکنم که ممکن است او هم غمناك بشود ، من هم از حالت بچگانه و لاابالی او خوشم میآمد.

این سومین بار بود که از او ملاقات کرده بودم. اولین بار کنار دریا بآنها معرفی شدم ولی با آن روز خیلی فرق کرده. او وخواهرش لباس شنا پوشیده بودند ، یك حالت آزاد و چهره‌های گشاده داشتند. او حالت بچگانه ، شیطان و چشمهای درخشان داشت. نزدیك غروب بود موج دریا ، ساز ،کازینو[1] همه بیادم میآید. حالا صورت آنها پژمرده ، اندیشناك و سر بگریبان زندگی مینماید با لباسهای سرخ ارغوانی مد امسال که دامن بلند دارد و تا مچ پای آنها را پوشانیده!

صفحه با آواز دور و خفه که بی شباهت بصدای موج دریا نبود ایستاد. مادرشان برای مجلس گرمی از مدرسه و کار دخترانش صحبت میکرد ، میگفت : مادلن در نقاشی شاگرد اول شده ، خواهرش بمن چشمك زد. منهم ظاهراً لبخند زده و به پرسشهای آنها جوابهای کوتاه و سرسرکی میدادم. ولی حواسم جای دیگر بود فکر میکردم از اول آشنائی خودم را با آنها. تقریباً دو ماه پیش تعطیل تابستان گذشته رفته بودم بکنار دریا : یادم است با یکنفر از رفقا ساعت چهار بعد از ظهر بود هوا گرم ، شلوغ رفتیم به (تروویل) جلو ایستگاه راه آهن اتوبوس گرفتیم ، از کنار دریا میان جنگل اتوبوس مابین صدها اتومبیل ، صدای بوق ، بوی روغن وبنزین که در هوا پراکنده شده بود میلغزید.

۱ ـ ساختمان جای بازی ، رقص ، نمایش و غیره که در شهرهای گردشگاه میسازند.

تکان میخورد ، گاهی دور نمای دریا از پشت درختها پدیدار می‌شد .

بالاخره دریکی از ایستگاهها پیاده شدیم ، اینجا (ویلرویل) بود از چند کوچه پست و بلند که دیوارهای سنگی و گلی دو طرف آنها کشیده شده بود رد شدیم ، رسیدیم روی پلاژ [۱] کوچکی که بشکل نان تافتون در بلندی کنار دریا ساخته بودند . در میدانگاهی آن جلو دریا کازینوی کوچکی دیده میشد ، اطراف آن روی کمر کش تپه ، خانه و کوشکهای کوچکی بنا شده بود . پائین آن کنار دریا گل ماسه بود که آب دریا کمی دورتر از آن موج میزد ، بچه‌های کوچك در آن پائین تنها یا با مادرشان مشغول توپ بازی و گل بازی بودند . دسته‌ای زن و مرد با تنکه و پیراهن چسب تن شنا میکردند ، یا کمی در آب میدویدند و بیرون میآمدند ، دسته‌ای روی ماسه جلو آفتاب نشسته یا دراز کشیده بودند . پیر مردها زیر چترهای رنگین راه راه لمیده روزنامه میخواندند و زیر چشمی زنها را تماشا میکردند . ما هم رفتیم جلو کازینو پشت بدریا روی لبه بلند و پهن سدی که جلو آب کشیده شده بود نشستیم . آفتاب نزدیك غروب بود آب دریا بالا میآمد ، موج آن میخورد بکنار ساحل ، نور خورشید روی موجها بشکل مثلث کنگره دار میدرخشید . کشتی بزرگ و سیاهی که از میان مه و بخار دریا به بندر (لوهاور) میرفت پیدا بود . هوا کمی خنك شد ، مردمی که آن پائین بودند

۱ ــ گرمابهٔ دریائی که جای شنا ، استحمام وتفریح است .

کم کم بالا میآمدند ، در این بین دیدم رفیقم بلند شد و به دو نفر دختر که بما نزدیك شدند دست داد و مرا معرفی کرد ، آنها هم آمده پهلوی ما روی لبه بلند سد نشستند . مادلن با توپ بزرگی که در دست داشت آمد پهلوی ما نشست و شروع بصحبت کرد مثل این بود که چندین سال است مرا میشناسد . گاهی بلند میشد وبا توپی که در دستش بود بازی میکرد دوباره میآمد پهلوی من مینشست ، من توپ را بشوخی از دست او میکشیدم او هم پس میکشید دستمان بهم مالیده میشد، کم کم دست یکدیگر را فشار دادیم ، دست او گرمای لطیفی داشت . زیر چشمی نگاه میکردم : بسینه ، پاهای لخت و سر و گردن او ، با خودم فکر میکردم چقدر خوب است که سرم را بگذارم روی سینه او و همینجا جلو دریا بخوابم . خورشید غروب کرد، ماه رنگ باختهای باین پلاژ کوچك و از همه جا دور و پرت افتاده یك حالت خانوادگی و خودمانی داده بود ، ناگهان صدای ساز رقص در کازینو بلند شد ، مادلن که دستش در دستم بود شروع کرد بخواندن یك آهنگ رقص آمریکائی : (میسی سیپی) . دست او را فشار میدادم ، روشنائی چراغ دریا از دور نیم دایرهای روشن روی آب میکشید . صدای غرش آب که بکنار ساحل میخورد شنیده میشد ، سایه آدمها از جلومان میگذشتند .

در این بین که این تصویرها از جلو چشمم میگذشت ، مادرش آمد جلو پیانو نشست . من خودم را کنار کشیدم ، یکمرتبه دیدم مادلن مثل اینها که در خواب راه میافتند از جا بلند شد ،

رفت ورقه‌های نت موسیقی را که روی میز ریخته بود بهم زد، یکی از آنها را جدا کرده برد گذاشت روبروی مادرش و آمد نزدیك من با لبخند ایستاد . مادرش شروع کرد به پیانو زدن مادلن هم آهسته میخواند ، این همان آهنگ رقص بود که در (ویلرویل) شنیده بودم ـ همان میسی سیپی است ....

پاریس ۱۵ دیماه ۱۳۰۸

آتش‌پرست

در اطاق یکی از مهمانخانه های پاریس طبقهٔ سوم ، جلو پنجره ، فلاندن[1] که بتازگی از ایران برگشته بود جلو میز کوچکی که رویش یك بطری شراب و دو گیلاس گذاشته بودند ، روبروی یکی ازدوستان قدیمی خودش نشسته بود . در قهوه خانه پائین ساز میزدند ، هوا گرفته وتیره بود ، باران نم‌نم میآمد. فلاندن سر را از ما بین دو دستش بلند کرد ، گیلاس شراب را برداشت و تا ته سر کشید و رو کرد به رفیقش :

ـ هیچ میدانی ؟ یك وقت بود که من خود را میان این خرابه ها ، کوه ها ، بیابان ها گمشده گمان میکردم . با خودم میگفتم : ـ آیا ممکن است یك روزی بوطنم بر گردم ؟ ممکن است همین ساز را بشنوم ؟ آرزو میکردم یك روزی بر گردم.

---

۱ ـ فلاندن وکست دونفر ایرانشناس نامدار بوده‌اندکه در نود سال‌پیش تحقیقات مهمی راجع بایران باستانی‌کرده‌اند ، این قسمت از یادداشتهای فلاندن گرفته شده .

آرزوی یك چنین ساعتی را میکردم که با تو در اطاق تنها درد دل بکنم. اما حالا میخواهم یك چیز تازه برایت بگویم میدانم که باور نخواهی کرد: حالا که بر گشته‌ام پشیمانم، میدانی باز دلم هوای ایران را می کند مثل اینست که چیزی را گم کرده باشم!

دوستش که صورت او سرخ شده و چشمهایش بی حالت باز بود از شنیدن این حرف دستش را بشوخی زد روی میز و قهقهه خندید: ـ اوژن، شوخی نکن. من میدانم که تو نقاشی اما نمیدانستم که شاعر هم هستی، خوب از دیدن ما بیزار شده‌ای؟ بگو ببینم باید دلبستگی در آنجا پیدا کرده باشی. من شنیده ام که زنهای مشرق زمین خوشگل هستند؟

ـ نه هیچکدام از اینها نیست شوخی نمیکنم.

ـ راستی یك روز پیش برادرت بودم، حرف از تو شد چند تا عکس تازه‌ای که از ایران فرستاده بودی آوردند تماشا کردیم. یادم است همه‌اش عکس خرابه بود... آهان یکی از آنها را گفتند پرستشگاه آتش است مگر در آنجا آتش میپرستند؟ من از این مملکتی که تو بودی فقط میدانم که قالیهای خوب دارد! چیز دیگری نمیدانم حالا تو هرچه دیده‌ای برایمان تعریف بکن. میدانی همه چیز آنجا برای ما پاریسیها تازگی دارد.

فلاندن کمی سکوت کرد بعد گفت:

ـ یك چیزی بیادم انداختی ؛ یك روز در ایران برایم پیش‌آمد غریبی روی داد. تا کنون به هیچکس حتی به رفیقم کست هم‌که با من بود نگفتم ترسیدم بمن بخندد. میدانی که من بهیچ چیز اعتقاد ندارم ولی من در مدت زندگانی خودم تنها یکبار خدا را بدون ریا در نهایت راستی و درستی پرستیدم آنهم در ایران نزدیك همان پرستشگاه آتش بود که عکسش را دیده‌ای. وقتیکه در جنوب ایران بودم و در پرسپولیس کاوش می‌کردم یك شب رفیقم کست ناخوش بود من تنها رفته بودم در نقش رستم، آنجا قبر پادشاهان قدیم ایران را در کوه کنده‌اند، بنظرم عکسش را دیده باشی ؟ یك چیزی است صلیب مانند درکوه کنده شده، بالای آن عکس شاه است که جلو آتشکده ایستاده دست راست را بسوی آتش بلند کرده. بالا آتشکده آهورا مزدا خدای آنها میباشد. پائین آن بشکل ایوان در سنگ تراشیده شده و قبر پادشاه میان دخمهٔ سنگی قرار گرفته. از این دخمه‌ها چندتا درآنجا دیده میشود، روبروی آنها آتشکده بزرگ است که کعبه زردشت مینامند.

باری خوب یادم است نزدیك غروب بود من مشغول اندازه‌گیری همین پرستشگاه بودم، از خستگی و گرمای آفتاب جانم بلبم رسیده بود ناگهان، بنظرم آمد دونفر که لباس آنها ورای لباس معمولی ایرانیان بود بسوی من میآمدند. نزدیك که رسیدند دیدم دونفر پیر مرد سالخورده هستند، اما دونفر پیرمرد تنومند، سر زنده با چشمهای درخشان و یك سیمای مخصوصی

داشتند. از آنها پرسشهائی کردم. معلوم شد تاجر یزدی هستند از شمال ایران میآیند. دین آنها مانند مذهب بیشتر اهالی یزد زردشتی است یعنی مثل پادشاهان قدیم ایران آتشپرست بودند و مخصوصاً راه خودشان را کج کرده و به اینجا آمده بودند تا از آتشکدهٔ باستانی زیارت کرده باشند. هنوز حرف آنها تمام نشده بود که شروع کردند به گرد آوردن خرده چوب و چلیکه و برگ خشك، آنها را رویهم کپه کردند و تشکیل کانون کوچکی دادند. من همینطور مات آنها را تماشا میکردم. چوبهای خشك را آتش زدند و شروع کردند به خواندن دعاها و زمزمه کردن بیك زبان مخصوصی که من هنوز نشنیده بودم. گویا همان زبان زردشت و اوستا بود، شاید همان زبانی بود که بخط میخی روی سنگها کنده بودند!

در این بین که دونفر گبر جلوی آتش مشغول دعا بودند من سرم را بلند کردم، دیدم روی تخته سنگ بالای دخمه روبرویم مجلسی که در سنگ کنده شده بود درست شبیه و مانند مجلس زنده‌ای بود که من جلو آن ایستاده بودم وبا چشم خودم میدیدم. من بجای خودم خشك شدم مانند این بود که این آدمها از روی سنگ بالای قبر داریوش زنده شده بودند وپس از چندین هزار سال آمده بودند رو بروی من مظهر خدای خودشان را میپرستیدند! من در شگفت بودم که چگونه پس از این طول زمان با وجود کوششی که مسلمانان در نابود کردن و برانداختن این کیش بخرج داده بودند باز هم پیروانی این

کیش باستانی داشت که پنهانی ولی در هوای آزاد جلو آتش بخاك می‌افتند !

دو نفر گبر رفتند و ناپدید گشتند ، من تنها ماندم اما کانون کوچك آتش هنوز میسوخت ، نمیدانم چطور شد من خودم را در زیر فشار يك تکان و هیجان مذهبی حس کردم . خاموشی سنگینی در اینجا فرمانروائی داشت ، ماه بشکل گوی گوگرد آتش گرفته از کنار کوه در آمده بود و با روشنائی رنگ پریده‌ای بدنه آتشکدهٔ بزرگ را روشن کرده بود . حس کردم که دو سه هزار سال به قهقرا رفته . ملیت ، شخصیت و محیط خودم را فراموش کرده بودم ، خاکستر پهلوی خودم را نگاه کردم که آن دونفر پیرمرد مرموز جلو آن بخاك افتاده و آنرا پرستش و ستایش کرده بودند ، از روی آن بآهستگی دود آبی رنگی بشکل ستون بلند میشد و در هوا موج میزد ، سایهٔ سنگهای شکسته ، کرانهٔ محو آسمان ، ستاره هائی که بالای سرم میدرخشیدند و بهم چشمك میزدند جلو خاموشی با شکوه جلگه ، میان این ویرانه‌های اسرار آمیز و آتشکده های دیرینه مثل این بود که محیط ، روان همهٔ گذشتگان و نیروی فکر آنها که بالای این دخمه ها و سنگهای شکسته پرواز میکرد ، مرا وادار کرد ، یا بمن الهام شد ، چون بدست خودم نبود ، منکه بهیچ چیز اعتقاد نداشتم بی اختیار جلو این خاکستری که دود آبی فام از روی آن بلند میشد زانو بزمین زدم و آنرا پرستیدم ! نمیدانستم چه بگویم ولی احتیاج به زمزمه کردن هم

نداشتم ، شاید یك دقیقه نگذشت که دو باره بخودم آمدم اما مظهر آهورامزدا را پرستیدم - همانطوریکه شاید پادشاهان قدیم ایران آتش را میپرستیدند ، در همان دقیقه من آتشپرست بودم. حالا تو هرچه میخواهی دربارهٔ من فکر بکن . شاید هم سستی و ناتوانی آدمیزاد است ! . . .

تهران ۱۵ مردادماه ۱۳۰۹

آبجی خانم

آبجی خانم خواهر بزرگ ماهرخ بود ، ولی هر کس که سابقه نداشت و آنها را میدید ممکن نبود باور بکند که با هم خواهر هستند . آبجی خانم بلند بالا ، لاغر ، گندمگون ، لبهای کلفت ، موهای مشکی داشت و رویهمرفته زشت بود . در صورتی که ماهرخ کوتاه ، سفید ، بینی کوچك ، موهای خرمائی و چشمهایش گیرنده بود و هر وقت میخندید روی لپهای او چال میافتاد . از حیث رفتار وروش هم آنها خیلی با هم فرق داشتند . آبجی خانم از بچگی ایرادی ، جنگره و با مردم نمیساخت حتی با مادرش دو ماه سه ماه قهر میکرد بر عکس خواهرش که مردم دار ، تو دل برو ، خوشخو وخنده رو بود ، ننه حسن همسایه شان اسم او را « خانم سوگلی » گذاشته بود . مادر و پدرش هم بیشتر ماهرخ را دوست داشتند که ته تغاری و عزیز نازنین بود . از همان بچگی آبجی خانم را مادرش میزد و با او می‌پیچید ولی ظاهراً رو بروی مردم روبروی همسایه ها برای

او غصه خوری میکرد دست روی دستش میزد و میگفت : « این بدبختی را چه بکنم هان ؟ دختر باین زشتی را کی میگیرد ؟ میترسم آخرش بیخ گیسم بماند ! یك دختری که نه مال دارد ، نه جمال دارد ونه کمال . کدام بیچاره است که او را بگیرد ؟ » از بسکه از اینجور حرفها جلو آبجی خانم زده بودند او هم بکلی نا امید شده بود و از شوهر کردن چشم پوشیده بود ، بیشتر اوقات خود را بنماز و طاعت میپرداخت : اصلا قید شوهر کردن را زده بود یعنی شوهر هم برایش پیدا نشده بود . یك دفعه هم که خواستند او را بدهند به کلب حسین شاگرد نجار ، کل حسین او را نخواست . ولی آبجی خانم هرجا می‌نشست می‌گفت: «شوهر برایم پیدا شد ولی خودم نخواستم . پوه ، شوهرهای امروزه همه عرقخور و هرزه برای لای جرز خوبند ! من هیچ وقت شوهر نخواهم کرد . »

ظاهراً از این حرف‌ها میزد ، ولی پیدا بود که در ته دل کلب حسین را دوست داشت و خیلی مایل بود که شوهر بکند. اما چون از پنج سالگی شنیده بود که زشت است و کسی او را نمی‌گیرد ، ازآنجائیکه از خوشیهای این دنیا خودش را بی‌بهره میدانست میخواست بزور نماز و طاعت اقلا مال دنیای دیگر را دریابد . از این رو برای خودش دلداری پیدا کرده بود . آری این دنیای دو روزه چه افسوسی دارد اگر از خوشیهای آن برخوردار نشود ؟ دنیای جاودانی و همیشگی مال او خواهد بود ، همهٔ مردمان خوشگل همچنین خواهرش و همه آرزوی او را

خواهند کرد . وقتی مــاه محرم و صفر میآمد هنگام جولان و خود نمائی آبجی خانم میرسید ، در هیچ روضه خوانی نبود که او در بالای مجلس نباشد . در تعزیه ها از یکساعت پیش از ظهر برای خودش جا میگرفت ، همه روضه خوانها او را میشناختند و خیلی مایل بودند که آبجی خانم پای منبر آنها بوده باشد تا مجلس را از گریه ، ناله و شیون خودش گرم بکند . بیشتر روضه ها را از بر شده بود ، حتی از بسکه پای وعظ نشسته بود ومسئله میدانست اغلب همسایه ها میآمدند از او سهویات خودشان را میپرسیدند ، سفیده صبح او بود که اهل خانه را بیدار میکرد ، اول می‌رفت سر رختخواب خواهرش باو یك لگد میزد میگفت : « لنگه ظهر است ، پس کی پا میشوی نمازت را بکمرت بزنی ؟ » آن بیچاره هم بلند میشد خواب آلـود وضو میگرفت و میایستاد به نماز کردن . از اذان صبح ، بانگ خروس ، نسیم سحر ، زمزمه نماز ، یك حالت مخصوصی ، یك حالت روحانی به آبجی خانم دست میداد و پیش وجدان خودش سر افراز بود . با خودش میگفت : اگــر خدا من را نبرد به بهشت پس کی را خواهد برد ؟ باقی روز را هم پس از رسیدگی جزئی به کارهای خانه وایراد گرفتن به این و آن یك تسبیح دراز که رنگ سیاه آن از بسکه گردانیده بودند زرد شده بود در دستش می‌گرفت و صلوات میفرستاد . حالا همه آرزویش این بود که هر طوری شده یك سفر به کربلا برود و در آنجا مجاور بشود .

ولی خواهرش در این قسمت هیچ توجه مخصوصی ظاهر

نمیساخت و همه‌اش کار خانه را میکرد ، بعد هم که به سن ۱۵ سالگی رسید رفت به خدمتگاری . آبجی خانم ۲۲ سالش بود ولی در خانه مانده بود و در باطن با خواهرش حسادت میورزید . در مدت یکسال و نیم که ماهرخ رفته بود بخدمتگاری یکبار نشد که آبجی خانم بسراغ او برود یا احوالش را بپرسد ، پانزده روز یکمرتبه هم که ماهرخ برای دیدن خویشانش به خانه میآمد ، آبجی خانم یا با یکنفر دعوایش میشد یا میرفت سر نماز دو سه ساعت طول میداد . بعد هم که دور هم می‌نشستند به خواهرش گوشه و کنایه میزد و شروع میکرد به موعظه در باب نماز ، روزه ، طهارت و شکیات . مثلا میگفت : «از وقتیکه این زنهای قری و فری پیدا شدند نان گران شد . هر کس روی نگیرد در آن دنیا با موهای سرش در دوزخ آویزان میشود . هر که غیبت بکند سرش قد کوه میشود و گردنش قد مو . در جهنم مارهائی هست که آدم پناه به اژدها میبرد ...» و از این قبیل چیزها میگفت . ماهرخ این حسادت را حس کرده بود ولی بروی خودش نمیآورد .

یکی از روز ها طرف عصر ماهرخ بخانه آمد و مدتی با مادرش آهسته حرف زد و بعد رفت . آبجی خانم هم رفته بود در درگاه اطاق رو برو نشسته بود و پك به قلیان میزد ولی از آن حسادتی که داشت از مادرش نپرسید که موضوع صحبت خواهرش چه بوده و مادر او هم چیزی نگفت .

سر شب که پدرش با کلاه تخم مرغی که دوغ آب

گچ رویش شتك زده بود از بنائی بر گشت رختش را در آورد ، کیسه توتون و چپقش را برداشت رفت بالای پشت بام . آبجی خانم هم کارهایش را کرده و نکرده گذاشت ، با مادرش سماور حلبی ، دیزی ، بادیه مسی ، ترشی و پیاز را بر داشتند و رفتند روی گلیم دور هم نشستند ، مادرش پیش در آمد کرد که عباس نوکر همان خانه که ماهرخ در آنجا خدمتکار است ، خیال دارد او را بزنی بگیرد . امروز صبح هم که خانه خلوت بود ننه عباس آمده بود خواستگاری . میخواهند هفته دیگر او را عقد بکنند ، ۲۵ تومان شیربها میدهند ، ۳۰ تومان مهر میکنند با آینه ، لاله ، کلام‌الله ، یك جفت ارسی ، شیرینی ، کیسه حنا ، چارقد تافته ، تنبان ، چیت زری . . . پدر او همینطور که با باد بزن دور شله دوخته خودش را باد میزد ، و قند گوشه دهانش گذاشته چائی دیشلمه را بسر میکشید ، سرش را جنبانید و سر زبانی گفت : خیلی خوب ، مبارك باشد عیبی ندارد . بدون اینکه تعجب بکند ، خوشحال بشود یا اظهار عقیده بکند . مانند اینکه از زنش میترسید . آبجی خانم خون خونش را میخورد همینکه مطلب را دانست ، دیگر نتوانست باقی بله بریهائی که شده گوش بدهد به بهانه نماز بی اختیار بلند شد رفت پائین در اطاق پنج دری ، خودش را در آینه کوچکی که داشت نگاه کرد ، بنظر خودش پیر و شکسته آمد ، مثل اینکه این چند دقیقه او را چندین سال پیر کرده بود . چین میان ابروهای خودش را برانداز کرد . در میان زلفهایش یك موی سفید پیدا کرد

با دو انگشت آن را کند ، مدتی جلو چراغ بآن خیره نگاه کرد جایش که سوخت هیچ حس نکرد .

چند روز از این میان گذشت ، همه اهل خانه بهم ریخته بودند ، میرفتند بازار میآمدند دودست رخت زری خریدند ، تنگ ، گیلاس ، سوزنی ، گلاب پاش ، مشربه ، شبکلاه ، جعبه بزك ، وسمه جوش ، سماور برنجی ، پرده قلمکار و همه چیز خریدند و چون مادرش خیلی حسرت داشت هرچه خرده ریز و ته خانه بدستش میآمد برای جهاز ماهرخ کنار میگذاشت . حتی جا نماز ترمه‌ای که آبجی خانم چند بار از مادرش خواسته بود و به او نداده بود ، برای ماهرخ گذاشت . آبجی خانم در این چند روزه خاموش و اندیشناك زیر چشمی همه کارها و همه چیزها را میپائید ، دو روز بود که خودش را بسر درد زده بود وخوابیده بود ، مادرش هم پی در پی به‌او سرزنش میداد و میگفت :

« ـ پس خواهری برای چه روزی خوبست هان ؟ میدانم از حسودی است ، حسود به مقصود نمیرسد ، دیگر زشتی و خوشگلی که بدست من نیست کار خداست ، دیدی که خواستم تو را بدهم به کلب حسین اما تو را نپسندیدند . حالا دروغکی خودت را به ناخوشی زده ای تا دست بسیاه و سفید نزنی ؟ از صبح تا شام برایم جانماز آب میکشد ! من بیچاره هستم که با این چشمهای لت خورده‌ام باید نخ و سوزن بزنم ! »

آبجی خانم هم با این حسادتی که در دل او لبریز شده

بود و خودش خودش را میخورد از زیر لحاف جواب میداد :

« ـ خوب ، خوب ، سر عمر داغ بدل یخ میگذارد ! با آن دامادی که پیدا کردی ! چوب بسر سگ بزنند لنگه عباس توی این شهر ریخته چه سر کوفتی بمن میزنند ، خوبست که همه میدانند عباس چه کاره است حالا نگذار بگویم که ماهرخ دو ماهه آبستن است ، من دیدم که شکمش بالا آمده اما بروی خودم نیاوردم . من او را خواهر خود نمیدانم . . »

مادرش از جا در میرفت : « الهی لال بشوی ، مرده شور ترکیبت را ببرد ، داغت بدلم بماند . دختره بی‌شرم ، بروگم بشو، میخواهی لك روی دخترم بگذاری ؟ میدانم اینها از دلسوزه است . تو بمیری که با این ریخت و هیکل کسی تو را نمیگیرد . حالا از غصه‌ات به خواهرت بهتان میزنی ؟ مگر خودت نگفتی خدا توی قرآن خودش نوشته که دروغگو کذاب است هان ؟ خدا رحم کرده که تو خوشگل نیستی وگر نه دم ساعت به بهانه وعظ از خانه بیرون میروی ، بیشتر میشود بالای تو حرف در آورد . برو، برو ، همه این نماز و روزه هایت به لعنت شیطان نمیارزد ، مردم گول زنی بوده! »

از این حرفها در این چند روزه ما بین آنها رد و بدل میشد . ماهرخ هم مات به این کشمکشها نگاه میکرد و هیچ نمیگفت تا اینکه شب عقد رسید ، همه همسایه ها و زنکه شلخته‌ها با ابرو های وسمه کشیده ، سرخاب و سفید آب مالیده

چادر های نقده ، چتر زلف ، تنبان پنبه دار جمع شده بودند . در آن میان ننه حسن دو بدستش افتاده بود ، خیلی لوس با لبخند گردنش را کج گرفته نشسته بود دنبك میزد و هرچه در چنته‌اش بود میخواند : « ای یار مبارك بادا ، انشاالله مبار کبادا ».

ـ امدیم باز امدیم از خونه داماد امدیم ـ همه ماه و همه شاه و همه چشمها بادومی .

ـ ای یار مبار کبادا ، انشاالله مبار کبادا .

ـ امدیم ، باز امدیم از خونه عروس امدیم ـ همه کور و همه شل و همه چشمها نم‌نمی .

ـ یار مبار کبادا ، امدیم حور و پری را ببریم ، انشاالله مبار کبادا . . . »

همین را پی در پی تکرار میکرد ، میآمدند میرفتند دم حوض سینی خاکستر مال میکردند ، بوی قرمه سبزی در هوا پراکنده شده بود یکی گربه را از آشپزخانه پیشت میکرد ، یکی تخم مرغ برای شش انداز میخواست ، چند تا بچه کوچك دستهای یکدیگر را گرفته بودند مینشستند و بلند می شدند و میگفتند : « حمومك مورچه داره ، بنشین و پاشو » سماور های مسوار را که کرایه کرده بودند آتش انداختند ، اتفاقاً خبر دادند که خانم ماهرخ هم با دختر هایش سر عقد خواهند آمد . دو تا میز را هم رویش شیرینی و میوه چیدند و پای هر کدام دو صندلی گذاشتند . پدر ماهرخ متفکر قـدم میزد که

خرجش زیاد شده ، اما مادر او پاهایش را در یك کفش کرده بود که برای سر شب خیمه شب بازی لازم است ولی در میان این هیاهو حرفی از آبجی خانم نبود ، از دو بعد از ظهر او رفته بود بیرون کسی نمیدانست کجاست ، لابد او رفته بود پای وعظ !

وقتیکه لاله ها روشن بود و عقد بر گذار شده بود همه رفته بودند مگر ننه حسن ، عروس و داماد را دست بدست داده بودند و در اطاق پنج دری پهلوی یکدیگر نشسته بودند درها هم بسته بود ، آبجی خانم وارد خانه شد . یکسر رفت در اطاق بغل پنج دری تا چادرش را باز بکند وارد که شد دید پرده اطاق پنج دری را جلو کشیده بودند از کنجکاوی که داشت گوشهٔ پرده را پس زد از پشت شیشه دید خواهرش ماهرخ بزك کرده ، وسمه کشیده ، جلو روشنائی چراغ خوشگلتر از همیشه پهلوی داماد که جوان بیست ساله بنظر میآمد جلو میز که رویش شیرینی بود نشسته بودند . داماد دست انداخته بود بکمر ماهرخ چیزی در گوش او گفت مثل چیزیکه متوجه او شده باشند شاید هم که او خواهرش را شناخت اما برای اینکه دل او را بسوزاند با هم خندیدند و صورت یکدگر را بوسیدند . از ته حیاط صدای دنبك ننه حسن میآمد که میخواند : « ای یار مبار کبادا...» یك احساس مخلوط از تنفر و حسادت به آبجی خانم دست داد . پرده را انداخت ، رفت روی رختخواب بسته که کنار دیوار

گذاشته بودند نشست بدون اینکه چادر سیاه خودش را باز بکند و دستها را زیر چانه زده بزمین نگاه میکرد به گل و بته‌های قالی خیره شده بود. آنها را میشمرد و بنظرش چیز تازه میآمد به رنگ آمیزی آنها دقت میکرد. هر کس میآمد، میرفت او نمیدید یا سرش را بلند نمیکرد که ببیند کیست. مادرش آمد دم در اطاق باو گفت: «چرا شام نمیخوری؟ چرا گوشت تلخی میکنی هان، چرا اینجا نشسته‌ای؟ چادر سیاهت را باز کن، چرا بد شگونی میکنی؟ بیا روی خواهرت را ببوس، بیا از پشت شیشه تماشا بکن عروس و داماد مثل قرص ماه مگر تو حسرت نداری؟ بیا آخر تو هم یك چیزی بگو آخر همه می‌پرسیدند خواهرش کجاست؟ من نمیدانستم چه جواب بدهم.

آبجی خانم فقط سرش را بلند کرد گفت: ــ من شام خورده‌ام

. . . .

نصف شب بود، همه بیاد شب عروسی خودشان خوابیده بودند وخواب‌های خوش میدیدند. ناگهان مثل اینکه کسی در آب دست و پا میزد صدای شلپ شلپ همهٔ اهل خانه را سراسیمه از خواب بیدار کرد. اول بخیالشان گربه یا بچه در حوض افتاده سر و پا برهنه چراغ را روشن کردند، هرجا را گشتند چیز فوق‌العاده‌ای رخ نداده بود وقتیکه بر گشتند بروند بخوابند ننه حسن دید کفش دم پائی آبجی خانم نزدیك دریچه آب انبار افتاده. چراغ را جلو بردند دیدند نعش آبجی خانم آمده بود روی‌آب، موهای بافته سیاه او مانند مار بدور گردنش پیچیده

شده بود ، رخت زنگاری او به تنش چسبیده بود ، صورت او یك حالت باشکوه و نورانی داشت مانند این بود که او رفته بود بیك جائی که نه زشتی و نه خوشگلی ، نه عروسی و نه عزا ، نه خنده و نه گریه ، نه شادی و نه اندوه درآنجا وجود نداشت .

_او رفته بود به بهشت !

تهران ۳۰ شهریور ماه ۱۳۰۹

مرده خورها

چراغ نفتی که سر طاقچه بود دود میزد ، ولی دو نفر زنی که روی مخده نشسته بودند ملتفت نمیشدند. یکی از آنها که با چادر سیاه آن بالا نشسته بود بنظر میآمد که مهمان است ، دستمال بزرگی در دست داشت که پی در پی با آن دماغ می‌ـ گرفت و سرش را میجنبانید . آن دیگری با چادر نماز تیره رنگ که روی صورتش کشیده بود ظاهراً گریه و ناله میکرد ـ در باز شد هووی او با چشمهای پف‌آلود قلیان آورد جلو مهمان گذاشت و خودش رفت پائین اطاق نشست . زنی که پهلوی مهمان نشسته بود ناگهان مثل چیزیکه حالت عصبانی باو دست بدهد ، شروع کرد به گیس کندن و سر و سینه زدن :

ـ بی بی خانم جونم : این شوهر نبود یك پارچه جواهر بود ؛ خاك بر سرم بکنند که قدرش را ندانستم ! خانم این مرد یك تو بمن نگفت ... شوهر بیچاره‌ام . ور پرید او نمرد ، او را کشتند .

چادر از سرش افتاد ، موهای حنا بسته روی صورتش پریشان شد ، خودش را انداخت روی تشك وغش کرد .

بی بی خانم همینطور که قلیان زیر لبش بود رو کرد به هوو :

ــ نرگس خانم کاه گل و گلاب اینجا بهم نمیرسد ؟

نرگس با خونسردی بلند شد از سر رف شیشه گلاب را برداشت داد بدست مهمان و آهسته گفت :

ــ این غشها دروغی است ، همانساعتی که مشدی چانه می ــ انداخت دست کرد ساعت جیبش را در آورد .

بی‌بی خانم بازوهای ناخوش را مالش داد ، گلاب نزدیك بینی او برد حالش سر جا آمد نشست و میگفت :

ــ دیدی چه بروزم آمد ؟ بی‌بی خانم ، همین امروز صبح بود، مشدی توی رختخوابش نشسته بود بمن گفت : يك سیگار چاق کن بده من . سیگار را دادم بدستش کشید . خانم انگار که بدلش اثر کرده بود ، بعد گفت که من دیگر میمیرم ، اما چه بکنم با این خجالتهای تو ؟ گفتم الهی تو زنده باشی . گفت از بابت حسن دلم غرس است میدانم که گلیمش را از آب بیرون میکشد ولی دلم برای تو میسوزد ، اگر برای خانه يك بخشش نامه بنویسی من پایش را مهر میکنم .

بی‌بی خانم سینه‌اش را صاف کرد : منیجه خانم حالا بنیه‌ات را از دست نده . انشاالله پسرت تن درست باشد .

قلیان را بی بی خانم داد به منیژه که گرفت و النگوهای طلا به مچ دستش برق زد .

منیژه خانم :ـ نه بعد از مشدی رجب من دیگر نمیتوانم زنده باشم ، یك زن بیچاره ، بی دست و پا ، تا گلویم قرض ، پسرم هم در این شهر نیست نمیتوانم در این خانه بمانم ، جل زیر پایم هم مال بچه صغیر است ، بی بی خانم : ـ آن خدا بیامرز همان وقتیکه رو به قبله بود بمن گفت کلیدم را دریاب تا بدست کسی نیفتد .

نرگس پائین اطاق هق‌هق گریه میکند .

بی بی خانم : ـ خدا بند از پیش خدا نبرد ! همین هفته پیش بود رفتم در دکان مشدی برای بچه رقیه سرنج بخرم . خدا بیامرزدش هرچه کردم پولش را از من نگرفت ، گفت سید خانم شما حق آب و گل دارید خانم مشدی چه ناخوشی گرفت که اینطور نفله شد ؟

منیژه ـ سه شب و سه روز بود که من خواب بچشمم نیامد . خانم ، من بالین این مرد جانفشانی کردم ، رفتم از مسجد جمعه برایش دعای بیوقتی گرفتم ، حکیم موسی را برایش آوردم گفت ثقل سرد کرده منهم تا توانستم گرمی بنافش بستم ، برایش گل گاو زبان دم کردم زنیان و بادیان ، سنبله تیپ ، گل خار خاسك ، تاج ریزی ، برگ نارنج بخوردش دادم ، دو روز بود حالش بهتر بود ، امروز صبح من پهلوی رختخواب او چرت میزدم دیدم مشدی دست کشید روی زلف‌هایم گفت : ـ منیجه تو بپای من خیلی زحمت کشیدی حالا دیگر هر بدی هر خطائی کردم ما را ببخش ، حلالمان بکن ، اگر من سر

تو زن گرفتم برای کنیزی تو بود . دوبار گفت ما را حلال بکن ! من واسه رنگ رفتم تو دلش :- پاشو سر پا چرا مثل خاله زنیکه‌ها حرف میزنی ؟ برو در دکانت سر کار و کاسبی . خانم من رفتم یك چرت بخوابم نرگس را فرستادم پیش مشدی تا اگر لازم شد دست زیر بالش بکند . اما بی بی خانم، بجان یکدانه فرزندم اگر بخواهم دروغ بگویم ، نزدیك ظهر که بیدار شدم دیدم حالش بدتر شده ، همین یکساعتی که از او منفك شدم !...

بی‌بی خانم با دستمالی که در دستش بود دماغ گرفت و سرش را با حالت پر معنی تکان داد .

نرگس ! حالا دست پیش گرفته تا پس نیفتد ! همچین تنها تنها بقاضی نرو . تا آن خدا بیامرز زنده بود بخونش تشنه بودی ، حالا یکهو عزیز شد ؟ برایش پستان بتنور میچسباند ! خوب کمتر ننه من غریبم در بیار ، بی بی خانم ، خیر از جوانیم نه بینم اگر بخواهم دروغ بگویم ، من همه‌اش پرستاری مشدی را میکردم ، او همه‌اش میخورد و میخوابید . حالا دارد تو چشمم بمن نارو میزند ، یعنی من او را کشتم ؟ چرا آن کسی او را نکشد که کلید و همه در و بند زیر دستش بود و در اطاق را بروی من بست .

منیژه : چه فضولیها : کسی با تو حرف نمیزد مثل نخود همه آش خودت را قاتی هر حرفی میکنی ، میدانی چیست آن همه را لولو برد من دیگر مجیزت را نمیگویم .

بی بی خانم ـ صلوات بفرستید بر شیطان لعنت بکنید ، نرگس خانم شما بروید بیرون .

نرگس گریه کنان از در بیرون رفت .

منیژه : ـ ای ، اگر بخت ما بخت بود دست خر برای خودش درخت بود . تو دانی و خدا روزگار مرا تماشا بکنید ، من چطور میتوانم با این زنیکه کولی قرشمال توی این خانه بسر ببرم ؟

بی‌بی خانم : ـ کم محلی از صد تا چوب بدتر است .

منیژه : ـ بهر حال خانم چه برایتان بگویم ؟ من دم حوض بودم یکمرتبه دیدم نرگس تو سرش میزد و میگفت : بیائید که مشدی از دست در رفت . خانم روز بد نبینید دویدم وارد اطاق شدم دیدم مشدی مثل مار بخودش می پیچد ، نفس نفس میزد ، یکهو پس افتاد دندانهایش کلید شد . رنگش مثل ماست پرید ، دماغش تیغ کشید ، سیاهی چشمهایش رفت . تنش مثل چوب خشك شد ، نفسش بند آمد ، من کاری که کردم دویدم آینه آوردم ، جلو دهنش گرفتم ، انگاری که یکسال بود نفس نمی‌کشید ، خانم تو سرم زدم ، موهایم را چنگه چنگه کندم . خدا نصیب هیچ تنابنده‌ای نکند ، بعد رفتم از همان تربتی که شما از کربلا سوغات آورده بودید در استکان گردانیدم ریختم به حلقش . دندانهایش کلید شده بود ، آب تربت از دور دهنش میریخت ، بعد چشمهایش را بستم ، چك و چونه‌اش‌را بستم ، فرستادم پی آشیخ علی ، او را وکیل دفن و کفن کردم ، بیست تومان باو

دادم ، خانم نعش دو ساعت بزمین نماند ! حالا لابد او را بخاك سپرده‌اند .

منیژه قلیان را داد بدست بی‌بی خانم .

بی‌بی خانم سرش را تکان داد : ــ خوشا بسعادتش ! خانم از بسکه ثوابکار بوده . روحش را زود خلاص کردند ، خدا غرق رحمتش بکند . نعش ما را بگو که چند روز بزمین میماند ! خانم ، مشدی چه سن و سالی داشت ؟

منیژه : ــ بمیرم الهی ، باز هم جوان بود ، اس و قسش درست بود . خودش همیشه میگفت ، شاه شهید را که تیر زدند ۴۰ سالش بود ، تا حالا هم ۲۰ سال میشود . خانم ۵۰ سال برای مرد چیزی نیست . تازه جا افتاده و عاقل مرد بود . نرگس او را چیز خور کرد . کاشکی خدا بجای او مرا میکشت . از این زندگی سیر شده‌ام .

بی‌بی خانم : ــ دور از جانتان باشد . اما خوشا بسعادتش که مرده‌اش بزمین نماند ! خانم خدا پاك میکند و خاك میکند . ما گناهکار ها را بگو که زنده مانده‌ایم . خدا همه بنده های خودش را بیامرزد .

نرگس وارد اطاق میشود : ــ شیخ علی آمده ۵ تومان از بابت کفن و دفن میخواهد .

منیژه : ــ در دیزی باز است ، حیای گربه کجاست ؟ هان ، مرده خورها بو میکشند ، حالا میان هیر و ویر قلمتراش بیار زیر ابرویم را بگیر ! همه بد بختیها بکنار ، دو بدست آشیخ افتاده

میخواهد گوش من زن بیچاره را ببرد . این پول مال بچه صغیر است . یکی از دوستان جون جونیش ، از هم پیاله ها نیامد اقلا هفت قدم دنبال تابوت او راه برود ، همه مگس دور شیرینی بودند ! یوز باشی دیروز آمده بود احوالپرسی . سوز و بریز میکرد . میگفت : همه اینها فرع پرستاری است . چرا شله‌اش نپخته است ؟ چرا حکیم خوب نیاوردید ؟ امروز فرستادم خبرش کردم تا ما که مرد نداریم بکارهایمان رسیدگی بکند . بهانه آورده بود که در عدلیه مرافعه دارد . (به نرگس) خوب بگو بیاید به بینم چه میگوید ؟

نرگس قلیان را برداشته از در بیرون میرود ؟

منیژه دو باره شروع میکند به زنجموره : ـ شوهر بیچاره‌ام ! مرا بی کس و بانی گذاشت ! چه خاکی بسرم بریزم ؟ سر سیاه زمستان يك مشت بچه بسرم ریخته ، نه بار نه بنشن ، نه زغال نه زندگی !

شیخ علی وارد میشود . با عمامه بزرگ و لهجهٔ غلیظ : سلام علیکم ! خدا شما را زنده بگذارد ، پسرتان سلامت بوده باشد ، سایه تان از سر ما کم نشود ، خدا آن مرحوم را بیامرزد . چقدر به بنده التفات داشت ، حالا باید یکی بمن تسلیت بدهد ، خانم مرگ بدست خداست ، بی اراده خدا برگ از درخت نمی‌افتد . ماهم بنوبه خودمان میرویم ، مصلحتش اینطور قرار گرفته بود ، از دست ما بنده‌های عاجز کاری ساخته نیست ، اگر بدانید خانم تابوت چه جور صاف میرفت !

بی‌بی‌خانم: ـ خوشا به‌سعادتش ـ خانم ، تابوت اوصاف میرفته؟

منیژه ـ خوب بگوئید به بینم مرده را بخاك سپردید ؟ کارتان تمام شد ؟

آشیخ : ـ خانم به بخشید اگر این قضیه مولمه را به شما یاد آوری میکنم ، ولی ۵ تومان از مخارج کم آمده ، صورت حسابش حاضر است . مزد گورکن بزمین مانده .

منیژه :ـ حالا مرده را در سر قبر آقا به امان خدا گذاشتید؟

آشیخ :ـ نه گورکن آنجاست .

بی‌بی‌خانم :ـ پدر بی کسی بسوزد !

منیژه : ـ من بیچاره از کجا پول آورده‌ام ؟ اگر سراغ کرده‌اید که مشدی صد دینار پول داشته دروغ است ، این جلی که زیر پایم افتاده مال توله تفلیسیهای نرگس است ، مگر نشنیدی . که زن جوان و مرد پیر ـ سبد بیار جوجه بگیر ، پناه بر خدا توی آن اطاق یك جوال خالی کرده ! چرا نمیروید از او بگیرید؟ منکه گنج قارون زیر سرم نیست ، من یك زن لچك بسر از همه جا بی‌خبر آه ندارم که با ناله سودا بکنم ، از کجا آورده‌ام پای کی حساب میشود ؟ جلد باشیدها ، یك قبض بنویسید تا بعد یکنفر مرد پیدا بشود رسیدگی بکند .

آشیخ :ـ خدا سایه تان را از سرما کم نکند ، البته خدمات من را هم درنظر دارید ، چشم‌چشم همین الآن .

چمباتمه نشسته روی یك تکه کاغذ چیزی نوشته میدهد بدست منیژه ، او هم دست کرده از کیسه‌ای که بگردنش آویخته

چند اسکناس بیرون میآورد شمرده میدهد به آشیخ و قبض رسید را در کیسه میگذارد .

منیژه باز شروع میکند به زنجموره : ـ من بیوه زن با خون جگر صد دینار اندوخته بودم ، اینهم مال زیارت بود، کی دیگر به من پس میدهد ؟ ختم را کی ورگذار میکند ؟ مخارج شب هفت را کی میدهد ؟

آشیخ : ـ دستتان درد نکند ، خانم تا مرا دارید از چه میترسید ؟ همه‌اش بگردن خودم ، مشدی آنقدرها بگردن من حق دارد . بنده را فراموش نکنید (از در بیرون میرود) .

بی‌بی خانم : ـ شب مرگ کسی در خانه‌اش نمیخوابد ! خوشا بسعادتش که مرده‌اش بزمین نماند !

منیژه : ـ کاشکی مرا هم برده بود ، این هم زندگی شد ؟ فکرش را بکنید که تا حالا ۵۰ تومان خرج کرده‌ام ، همه‌اش را از جیب خودم دادم . از فردا من چطور میتوانم توی این خانه با نرگس به جوال بروم ؟ نمیدانید چه آفتی است ! (نگاه میکند) واه پناه برخدا ؟ مویش را آتش زدند ، کم بود جن و پری یکی هم از دریچه بپری ! ننه تابوتش را هم با خودش آورده ! (ناله میکند) .

در باز شد نرگس و مادرش وارد میشوند .

مادر نرگس :ـ سلام ، چه بوی نفتی میآید ! مگر شما آدم نیستید توی این اطاق نشسته‌اید ؟

نرگس میرود فتیله چراغ را پائین میکشد، بی بی خانم نیمه خیز جلو مادر نرگس بلند شده مینشیند. نرگس سرش را پائین انداخته گریه میکند، مادرش چاق و موهای خاکستری دارد.

(به دخترش) : ــ ننه اینجور گریه نکن! خدا را خوش نمی ــ آید، توی این خانه تو و بچه هایت بی کس هستید، همه خاله‌اند و خواهرزاده ــ شما بیجید و حرامزاده! آخر تو یك صورت ظاهر هم میخواهی. اگر بنا بود کسی بیوه زن نشود قربانش بروم ام البنی بیوه زن نمیشد. چهار طرف خودت را بپا، نگذار آل و آشغالها را زیر و رو بکنند.

نرگس گریه کنان از در بیرون میرود.

مادر نرگس : ــ میدانید چه است؟ من از آن بیدها نیستم که از این بادها بلرزم. خوب، مرگ یکبار شیون هم یکبار. حالا که آن خدا بیامرز رفت، اما من آمده‌ام تکلیف دخترم را معین بکنم. از فردا دخترم با سه تا بچه قد و نیمه قد روی دستش باید زندگی بکند. من میخواستم همین امشب در و پیکر را بدهید مهر و موم بکنند، اگر چه خدا دهن باز را بی روزی نمیگذارد، اما تا این بچه‌های صغیر از آب و گل در بیایند دم شتر بزمین میرسد. باید هرچه زودتر وکیل ووصی را معین بکنید.

منیژه : ــ مگر همه کارها را من باید بکنم؟ مگر من

گفته‌ام که نباید مهر و موم بشود ؟ بد کردم جمع و جور کردم ؟ کور از خدا چه میخواهد : دو چشم بینا . خودتان بروید آخوند و ملا بیاورید مهر و موم کند .

در این موقع نرگس وارد شده یك فنجان چائی روبروی مادرش میگذارد و لوچه‌اش را آویزان میکند . حالا خیلی دیر است خوب بود زودتر باین خیال میافتادند .

منیژه به بی‌بی خانم : ــ قباحت هم خوب چیزی است، راستش به ستوه آمده‌ام . خدا بدور نرگس خودش کم بود رفته ننه جونش را هم خبر کرده ، تا سه ساعت پیش هنوز شوهرش زنده بود . تف ، تف ، شرم و حیا هم خوب چیزی است ، مشدی خودش بمن وصیت کرد ،کلید را بردارم تا بدست هرشلخته‌ای نیفتد . همین الآن بروید وکیل و وصی بیاورید ، هرچه دار و نداراست مهر و موم بکنید . من حاضرم ، کلید را میدهم بدست وکیل ، یکدقیقه پیش بود شیخ علی آمد بضرب دگنك ۵ تومان از من گرفت رفت ، من زن بیچاره داغ دیده که در هفت آسمان یك ستاره ندارم ! توی این خانه پوست انداختم . دو روز دیگر سرسیاه زمستان اگر برای خاطرآن خدا بیامرز نبود الآن سر برهنه از خانه بیرون میرفتم . بعد از مشدی در و دیوار این خانه بمن فحش میدهد . سه شب و سه روز آزگار شب زنده داری کردم ، بعد از آنکه همه آبها از آسیاب افتاد و مشدی روی دستم چانه انداخت آنوقت دیدم نرگس خانم ، زن سوگلی مثل طاوس خرامان وارد

اطاق شد دروغکی آب غوره میگرفت ، من هم از لجم در را برویش بستم .

نرگس : ـ خوب ، خوب ، در اطاق را بستی تا چیزها را تو در تو بکنی ، دروغگو اصلا کم حافظه می‌شود ، تا حالا صد جور حرف زده‌ای ، این من بودم که زیر مشدی را تر و خشك میکردم ، تو شبها میرفتی تخت میخوابیدی . وانگهی مشدی تا آن دمیکه مرد ناخوش زمین‌گیر نشد ، نشانی بآن نشانی که هنوز مشدی نفس میکشید ، برای اینکه پولهایش را بلند بکنی چك وچونه‌اش را بستی ، جلد دادی او را بخاك بسپرند ، بخیالت من خرم ؟ بعد در اطاق را برویم بستی تا چیزها را زیر و رو بکنی ، حالا همه کاسه کوزه‌ها را سر من میشکنی ؟

منیژه : ـ زنکه رویش را با آب مرده شور خانه شسته ؟ تو چشم من دروغ میگوئی ؟ از منکه گذشته ، من آردم را بیختم و الکم را آویختم . اما تو برو فکر خودت را بکن ، تا مشدی سرو مرو گنده بود هروقت گم میشد در اطاق نرگس خانم پیدایش می‌کردند . عصرها که از کار برمیگشت غرق بزك برای خود شیرینی میدوید جلو ، در خانه را برویش باز میکرد . شوهری که من موهایم را در خانه‌اش سفید کردم ، یك پسر مثل دستهٔ گل برایش بزرگ کردم ، تو او را از من دزدیدی ، مهر گیاه بخوردش دادی ، من که پول کار نکرده نداشتم که خرج سرخاب سفید آب بکنم . رفتی در محله جهودها

برایم جادو جنبل کردی ، مرا از چشم شوهرم انداختی ، اگر الآن توی پاشنه در اطاقت را بگردند پر از طلسم و دعای سفید بختی است . آنوقت میخواستی وقتی مشدی ناخوش شد پیزیش را هم من جا بگذارم ؟ اگر برای ...

ننه نرگس : ــ خوب بس است . از دهن سگ دریا نجس نمی‌شود ، میدانی چیست ؟ حرف دهنت را بفهم و گرنه سنگ یك من دومنه ، سر و کارت با منه . حالا میخواهی کنج این خانه دخترم را زجرکش بکنی ؟ تب لازمی بکنی ؟ البته دخترم جوان است ، هریك سر مویش یك طلسم است . مشدی پیر بود . البته زن جوان را همه دوست دارند .

بی‌بی خانم :ــ صلوات بفرستید ، لعنت برشیطان بکنید .

نرگس :ــ عوضش سر کار خانم وهمه کاره بودید. همه دروبند کلیدش دست تو بود . من مثل دده بمباسی کار میکردم و تنگه تو را خورد میکردم ، برای خاطر مشدی بود که هرچه میگفتی گل میکردم میزدم بسرم ، تو هرشب میپریدی بجان مشدی ، یك شکم با او دعوا میکردی ، او هم بمن پناهنده میشد . یعنی توقع داشتی او را از اطاق بیرون بکنم ؟ اصلا خودت مشدی را دق مرگ کردی . ماه بماه با او قهر بودی ، حالا یك مرتبه شوهر جون جونی شد !

منیژه :ــ چشمش کور میشد میخواست سرزنش هوو نیاورد . همانطوری که مرد حاضر نیست که بگویند بالای چشم زنت

ابرو است زنهم وقتی که دید شوهرش‌سراو زن می‌آورد. باو بی محبت میشود. آن گور بگور شده تا زنده بود سوهان روحم بود، بعد هم که رفت تو را جلو چشمم گذاشت.

نرگس: — تو از بی قابلیتی خودت بود، زنی هم که خانه داری و شوهر داری بلد نیست، باید پیه هوو را به تنش بمالد. حالا گذشته‌ها گذشته، اما مال صغیر نباید زیر پا بشود، درستش باشد این النگوها که بدست کرده‌ای مال صغیر است، تا امروز صبح یکی از آنها بیشتر مال خودت نبود. دوتای دیگرش را از کجا آوردی؟

منیژه: — حالا میان دعوا نرخ مشخص میکند! من ۲۵ سال در خانه این مرد استخوان خورد کردم — لب بود که دندان آمد. زنیکه دیروزه چیز خودم را بخودم نمیتواند به بیند. حالا هرچه از دهنم بیرون بیاید به‌آن گور بگور ...

بی‌بی خانم: — خانم صلوات بفرستید. زبانتان را گاز بگیرید. این بجای حمد و سوره است؟ روح او الآن همه حرفهای شما را میشنود. بقولی شما سه ساعت نیست که او مرده. فکر بچه‌هایش را بکنید.

منیژه: — زنگوله‌های پای تابوت؟

مادر نرگس فریاد میزند — خاك بگورم، مرده را به بین! (غش میکند).

بی بی خانم جیغ میکشد: — وای ننه پشت شیشه را نگاه

بکن مشدی ـ مشدی آمده (زبانش بند میآید) .

زنها یکمرتبه با هم فریاد میکشند ، در باز میشود . مشدی با کفن سفید خاك‌آلود ، صورت رنگ پریده ، موهای ژولیده وارد اطاق میشود و به در تکیه داده در درگاه میایستد .

منیژه دستپاچه کیسه را از گردن خودش در میآورد . با دسته کلید و النگوها جلو مشدی پرت میکند ـ نه ، نه ، نزدیك من نیا ؟ بردار و برو ، مرده ، مرده . . . دسته کلید را بردار ، صد تومانی که از صندوقت برداشتم تـوی کیسه است . با یك قبض ۵ تومانی ، بردار و برو ، بمن رحم بکن ، برو ، برو ، (بلند می‌شود خودش را پشت بی بی خانم پنهان می‌کند .)

نرگس از گوشه چارقدش چیزی درآورده میاندازد جلو او ـ اینهم دندانهای عاریه‌ات با ۵ تومانی که از آشیخ علی گرفتم. بردار برو ، زودباش ، برو (با دستهایش صورت خودش را پنهان میکند و میافتد در دامن مادرش .)

منیژه : ـ همان دندانهائی که ۵۰ تومان برای مشدی تمام شد !...

مشدی رجب مات‌بالبخند :ـ نه نترسید ... من نمرده‌ام، سکته ناقص بود ، در قبر بهوش‌آمدم !

منیژه :ـ نه نه ، تو مرده‌ای برو . دست از جانمان بردار ، مرا که دوست نداشتی ، زن عزیزه آنجاست (اشاره به نرگس می‌کند .)

مشدی رجب ـ نه من نمرده‌ام . هنوز رویم خاك نریخته بودند ... که بهوش آمدم ... گورکن غش کرد، بلند شدم ... دویدم ! خودم را رسانیدم به خانه یوز باشی ... عبای او را گرفتم با درشکه مرا بخانه آورد . خودش هم در حیاط است .

منیژه ـ اینهم ... اینهم ماشاالله از کار کردن آشیخ علی ! سه ساعت مرده را بزمین گذاشت ! قلیان .. یکی بمن قلیان برساند ... اوه زنده بگور ... زنده بگور !

تهران ۱۲ آبان ماه ۱۳۰۹

آب زندگی

یکی بود یکی نبود غیر از خدا هیشکی نبود . یك پینه دوزی بود سه تا پسر داشت : حسنی قوزی و حسینی کچل و احمدك . پسر بزرگش حسینی دعا نویس و معرکه گیر بود ، پسر دومی حسینی همه کاره و هیچکاره بود ، گاهی آب حوض می‌کشید یا برف پارو می‌کرد و اغلب ول میگشت . احمدك از همه کوچکتر ، سری براه و پائی براه بود و عزیز دردانه باباش بود ، توی دکان عطاری شاگردی میکرد و سرماه مزدش را می‌آورد به باباش میداد . ــ پسر بزرگها که کار پا بجائی نداشتند و دستشان پیش پدرشان دراز بود ، چشم نداشتند که احمدك را به بینند .

دست بر قضا زد و توی شهرشان قحطی افتاد . یك روز پینه دوز پسرهایش را صدا زد و بهشان گفت : « میدونین چیبه » راس پوس کندش اینه که کار و کاسبی من نمیگرده ، تو شهر هم گرونی افتاده ، شماهام دیگه از آب و گل در اومدین

و احمدك که از همه‌تون کوچکتره ماشاالله پونزه سالشه . دس خدا بهمراتون، برین روزیتونو دربیارین وهر کدوم یه کار و کاسبی‌یم یاد بگیرین . من این گوشه واسه خودم یه کروکری میکنم . اگه روز و روزگاری کار و بارتون گرفت و دماغتون چاق شد که چه بهتر ، بمنم خبر بدین و گرنه بر گردین پیش خودم یه لقمه نون داریم با هم میخوریم .»

بچه‌ها گفتند . « چشم باباجون !»

پینه دوز هم بهر نفری یك گرده نان و یك کوزه آب داد و رویشان را بوسید و روانه‌شان کرد .

سه برادر راه افتادند ، تا سو بچشمشان بود و قوت بزانویشان همینطور رفتند و رفتند تا اینکه خسته و مانده سر یك چهار راه رسیدند . رفتند زیر یك درخت نارون نشستند که خستگی در بکنند ، احمدك از زور خستگی خوابش برد و بیهوش و بیگوش زیر درخت افتاد . برادر بزرگها که با احمدك هم چشمی داشتند و بخونش تشنه بودند ، ترسیدند که چون از آنها با کفایت‌تر بود سنگ جلو پایشان بشود و بکارشان گراته بیندازد . با خودشان گفتند : « چطوره که شر اینو از سر خودمان وا کنیم ؟»

کت‌های او را از پشت محکم بستند و کشان کشان بردند توی یك غار دراز تاریك انداختند .

احمدك هرچه عز و چز کرد بخرجشان نرفت و یك تخته سنگ بزرگ هم آوردند و در دهنه غار انداختند . بعد به‌ـ پیرهن احمدك خون کفتر زدند دادند بیك کاروان که از آنجا

میگذشت و نشانی دادند که آنرا به پینه دوز بدهد و بگوید که احمدك را گرگ پاره کرده و راهشان را کشیدند و رفتند سر سه راهه و پشك انداختند ، یکی از آنها بطرف مشرق رفت ویکی هم بطرف مغرب .



از آنجا بشنو که حسنی با قوز روی کولش رفت و رفت تا همه آب و نانش تمام شد ، تنگ غروب از توی یك جنگل سر در آورد ، از دور یك شعله آبی بنظرش آمد رفت جلو دید یك آلونك جادوگر است . به پیرزنی که آنجا نشسته بود سلام کرد و گفت : « ننه جون! محض رضای خدا بمن رحم کنین . من غریب و بی کسم ، امشب اینجا یه جا و منزل بمن بدین که از گشنگی و تشنگی دارم از پا در میبام .

ننه پیروك جواب داد : « کییه که یه نفر بیکار و بیعار مثه تو قوزی رو مهمون بکنه ؟ اما دلم برات سوخت ، اگه یه کاری بهت میگم برام بکنی تورو نگه میدارم .

حسنی هولکی گفت : « بچشم ، هر کاری که بگین حاضرم .

« ـ از ته چاه خشکی که پشت خونمه یه شمع اون تو افتاده بیرون بیار ، این شمع شعله آبی داره و خاموش نمیشه . »

پیر زن باو آب و نان داد و بعد با هم رفتند . پشت آلونك حسنی را توی یك زنبیل گذاشت و تو چاه کرد . حسنی شمع را برداشت و به پیر زن اشاره کرد که بالاش بکشد . پیرزن

ریسمان را کشید همینکه دم چاه رسید دستش را دراز کرد که شمع را بگیرد . حسنی را میگوئی شکش ورداشت و گفت :

« ـ نه حالا نه . بگذار پام رو زمین برسه آنوقت شمع رو میدم . »

پیر زنیکه اوقاتش تلخ شد ، سر ریسمان را ول کرد ، حسنی تلپی افتاد آن پائین . اما صدمه‌ای ندید و شمع هم میسوخت ولی بچه درد حسنی میخورد ؟ چون میدید که باید توی این چاه بمیرد . تو فکر فرو رفت و بعد از جیبش یك چپق در آورد و گفت : « آخرین چیزیس که واسم مانده ! » چپقش را با شعله آبی شمع چاق کرد و چند تا پك زد . توی چاه پر از دود شده . یکمرتبه دید یك دیبك سیاه و کوتوله دست بسینه جلوش حاضر شد و گفت :

« ـ چه فرمایشیه ؟

حسنی جواب داد : « تو کی هسی ؟ جنی ، پری هسی یا آدمیزادی ؟

« ـ من کوچیك وغلام شما هسم .

« ـ اول کمك کن من برم بالا بعد هم پول و زال و زندگی میخوام . »

دیبه حسنی را کول کرد و بیرون چاه گذاشت بعد بهش گفت :

« ـ اگه پول و زال و زندگی میخواهی این راهشه ، برو بشهری میرسی و کارت بالا میگیره اما تا میتونی از آب زندگی

پرهیز بکن ! » و با دستش بطرفی اشاره کرد . حسنی دستپاچه شد ، شمع از دستش ول شد و دوباره افتاد توی چاه . نگاه کرد دید دیبکه غیبش زده ، مثل اینکه آب شد و بزمین فرو رفت .

حسنی توی تاریکی از همان راهی که دیبکه بهش نشان داده بود همین طور رفت . کله سحر رسید بیك شهری که کنار رودخانه بود . دید همهٔ مردم آنجا کورند . پای رودخانه گرفت نشست ، یکمشت آب بصورتش زد و یکمشت آب هم خورد . از یکنفر کور که نزدیکش بود پرسید :

« ـ عموجون ! اینجا کجاس ؟»

او جواب داد : « ـ مگه نمیدونی اینجا کشور زرافشونه ؟»

حسنی گفت : « محض رضای خدا من غریبم از شهر دور دسی میام ، راه بجایی ندارم . یه چیز خوراکی بمن بده ؟ »

آنمرد جواب داد : « ـ اینجا بکسی چیز مفت نمیدن . یه مشت از ریگ این رودخونه بده تا نونت بدم.»

حسنی دست کرد زیر ماسه رودخانه ، دید همهٔ خاك طلاست . ذوق کرد ، یك مشت بآن مرد داد و نان گرفت و خورد و توی جیبهایش را هم پر از خاك طلا کرد و راهش را کشید و رفت طرف شهر . همینکه رسید ، دید شهر بزرگی است ، اما همهٔ شهر مثل آغل گوسفند گنبد گنبد رویهم ساخته شده بود و مردمش چون کور بودند یا در شکاف غار ها و یا زیر این گنبد ها زندگی میکردند و شب و روز برایشان یکسان بود و حتی یك دانه چراغ در تمام شهر روشن نمیشد . اعلان های دولتی

و رساله ها با حروف برجسته روی مقوا چاپ میشد و همه مردم با قیافه های اخم آلود گرفته و لباسهای کثیف بد قواره وچشمهای ورم کرده مثل کرم درهم میلولیدند . از یکنفر پرسید : «ـ عموجان! چرا مردم اینجا کورن ؟ »

آن مرد جواب داد : «ـ این سر زمین خاکش مخلوط با طلاس و خاصیتش اینه که چشمو کور میکنه . ـ ما چشم براه پیغمبری هسیم که میباس بیاد و چشمای ما رو شفا بده . اگرچه همه مون پر مال و مکنت هسیم . اما چون چش نداریم آرزو میکنیم که گدا بودیم و میتونسیم دنیا را ببینیم . باینجهت خجالت زده گوشه شهر خودمون مونده‌ایم . »

حسنی‌را میگوئی چشده خور شد . با خودش گفت : « اینارو خوب میشه گولشون زد و دوشید ، خوب چه عیب داره که من پیغمبرشون بشم ؟ » رفت بالای منبری که کنج میدان بود و فریاد کشید :

«ـ آهای مردمون ! بدونین که من همون پیغمبر موعودم و از طرف خدا آمدم تا بشما بشارتی بدم . چون خدا خواسه که شما رو بمحك امتحون در بیاره ، شما رو از دیدن این دنیای دون محروم کرده تا بتونین بیشتر جستجوی حقایقو بکنین و چشم حقیقت بین شما واز بشه . چون خود خدا شناسیس . دنیا سر تا سر پر از وسوسه شیطونی و موهوماته ، همونطور که گفتن : دیدن چشم و خواستن دل . پس شما که نمی‌بینین از وسوسه شیطونی فارغ هسین و خوش و راضی زندگی میکنین و با هر بدی

میسازین . پس برد بار باشین و شکر خدا را بجا بیارین که این موهبت عظما رو بشما داده ! چون این دنیا موقتی و گذرندس . اما اونذنیا همیشگی و ابدیس و من برای راهنمائیه شماها اومدم . »

مردم دسته دسته باو گرویدند و سر سپردند و حسنی هم برای پیشرفت کار خودش هر روز نطقهای مفصلی درباب جن وپری و روز پنجاه هزار سال و بهشت و دوزخ و قضا و قدر و فشار قبر و از اینجور چیزها برایشان میکرد و نطقهای او را با حروف بر جسته روی کاغذ مقوائی میانداختند و بین مردم منتشر میکردند . دیری نکشید که همه اهالی زر افشان باو ایمان آوردند و چون سابقاً اهالی چندین بار شورش کرده بودند و تن بطلا ـ شوئی نمیدادند و میخواستند که معالجه بشوند ، حسنی قوزی همه آنها را بدین وسیله رام ومطیع کرد و از این راه منافع هنگفتی عاید پولدار ها و گردن کلفتهای آنجا شد . کوس شهرت حسنی در شرق و غرب پیچید و بزودی یکی از مقربان و حاشیه نشینهای دربار پادشاه کوران شد .

در ضمن قرار گذاشت همه مردم مجبور بجمع کردن طلا بشوند و هر نفری از در خانه تا کنار رودخانه زنجیری بکمرش بسته بود . صبح آفتاب نزده ناقوس میزدند و آنها گروه گروه و دسته دسته بطلا شوئی میرفتند و غروب آفتاب کار خودشان را تحویل میدادند و کور مال کورمال سر زنجیر را میگرفتند و به خانه شان بر میگشتند . تنها تفریح آنها خوردن عرق و کشیدن بافور شده بود و چون کسی نبود که زمین را کشت

و درو بکند با طلا غله و تریاك و عرق خودشان را از کشور های همسایه میخریدند . از این جهت زمین بایر و بیکار افتاده بود و کثافت و ناخوشی از سر مردم بالا میرفت .

گرچه در اثر خاك طلا چشمهای حسنی اول زخم شده و بعد هم نا بینا شد ، اما از حرص جمع کردن طلا خسته نمی شد . روز بروز پیازش بیشتر کونه میکرد و مال و مکنتش در کشور کوران زیاد تر میشد و در همهٔ خانه ها عکس بر جسته حسنی را بدیوار ها آویزان کرده بودند . بالاخره حسنی مجبور شد که یك جفت چشم مصنوعی بسیار قشنگ بچشمش بزنند ! اما در عوض روی تخت طلا میخوابید و روی قوزش داده بود یك ورقه طلا گرفته بودند و توی غرابه های طلا شراب میخورد و با دستگاه وافور طلا بافور میکشید و با لوله هنگ طلا هم طهارت میگرفت و شبی یك صیغه برایش میآوردند و شکر خدا را میکرد که بعد از آنهمه نکبت و ذلت به آرزویش رسیده است .

پدر و برادر ها و زندگی سابق خودش و حتی خواهشی که پدرش از او کرده بود همه بکلی از یادش رفت و مشغول عیش و عشرت و خودنمائی شد .



حسنی را اینجا داشته باشیم به بینیم چه بسر برادر کچلش حسینی آمد . حسینی هم افتان و خیزان از جاده مشرق راه افتاد ، رفت رفت تا بیك بیشه رسید ، از زور خستگی و ماندگی پای یك درخت دراز کشید و خوابش برد . دمدمه های سحر

شنید که سه تا کلاغ بالای درخت با هم گفتگو میکردند . یکی از آنها گفت : «ـ خواهر خوابیدی ؟»

کلاغ دومی : «ـ نه ، بیدارم .»

کلاغ سومی گفت : «ـ خواهرچه خبر تازه‌ای داری ؟ »

کلاغ اولی جواب داد : «ـ اوه ! اگه چیزایی که ما میدونیم آدمام میدونسن ! شاه کشور ماه تابون مرده چون جانشین نداره فردا باز هوا میکنن . این باز رو سر هر کی نشس اون شاه میشه ؟ »

کلاغ دومی : «ـ تو گمون میکنی کی شاه میشه ؟ »

کلاغ اولی : «ـ مردی که پای این درخت خوابیده شاه میشه . اما بشرط اینکه یه شکنبه گوسپند بسرش بکشه و وارد شهر بشه . اونوقت باز میباد رو سرش می شینه . اول چون می‌بینن که خارجیس قبولش ندارن و تو یه اطاق حبسش میکنن . میباس که پنجره رو واز بکنه آنوقت دو باره باز از پنجره میباد رو سرش می‌شینه . »

کلاغ سومی : «ـ پوه ! شاه کشور کرها ! »

کلاغ دومی : «ـ میدونی دوای کری اونا چیبه ؟ ؟

کلاغ سومی : «ـ آب زندگیس . اما اگه آب زندگی بمردم بدن و گوششون واز بشه دیگه زیربار اربابا شون نمیرن ، اینایی‌رو که می بینی باین درخت دار زدن میخواسن گوش مردمو معالجه بکنن ! » بعد غار وغار کردند و پریدند .

حسینی که چشمش را باز کرد دید بدرخت دو نفر آدم

دار زده‌اند . از ترسش پاشد و پا گذاشت بفرار . سر راه یك بزغاله گیر آورد که از گله عقب مانده بود . گرفت سرش را برید و شکنبه‌اش را درآورد بسرش کشید و راهش را گز کرد ورفت . تنگ غروب بشهر بزرگی رسید ، دید آنجا هیاهو و غوغای غریبی است ، تو دلش ذوق کرد و رفت کنار شهر توی یك خرابه ایستاد . یك مرتبه دید یك باز شکاری که روی آسمان اوج گرفته بود پائین آمد و روی سر او نشست و کله‌اش را توی چنگال گرفت .

مردم بطرفش هجوم آوردند و هو را کشیدند و سر دست بلندش کردند اما همینکه فهمیدند خارجی است ، او را بردند در اطاقی انداختند و درش را چفت کردند . حسینی رفت پنجره را وا کرد و دوبار دیگر هم باز اوج گرفت و از پنجره آمد روی سر او نشست . مردم هم این سفر ریختند و او را بردند توی یك کالسکه طلای چهار اسبه نشاندند و با دم و دستگاه او را بقصر با شکوهی بردند و در حمام بسیار عالی سر و تنش را شستند ، لباسهای فاخر و جبه های سنگین قیمت باو پوشاندند ، بعد بردندش روی تخت جواهر نگاری نشاندند ، ویك تاج هم بسرش گذاشتند .

حسینی از ذوق توی پوست خودش نمی‌گنجید و هاج وواج دور خودش نگاه میکرد . تا یك نفر کور با لباس مجللی آمد و روی زمین را بوسید و گفت :

« ــ خداوندگارا ، قبله عالم سلامت باشد ! بنده از طرف همه حضار تبریك عرض میکنم ! »

حسینی سینه‌اش را صاف کرد و باد توی آستینش انداخت و با صدای آمرانه گفت : «ـ تو کی هستی ؟»

«ـ قبله عالم سلامت باشد ! مردمان این کشور همه کر ولال هستند و من یك نفر خارجی از تجار کشور زر افشانم و مأمورم تا مراسم شادباش‌را بحضورتان ابلاغ بکنم .»

«ـ اینجا کجاس ؟»

دیلماج : «ـ اینجا را کشور ماه تابان مینامند .»

حسینی گفت : «ـ برو از قول من بمردم بفهمون و بهشون اطمینون بده که ما همیشه بفکر اونا بودیم و امیدواریم که زیر سایه ما وسایل آسایششون فراهم بشه .»

دیلماج گفت : « قربان ازحسن نیات ... »

حسینی حرفش‌را برید : «ـ بگو برن پی‌کارشون ، پرچونگی هم موقوف . شنیدی ؟ شوم مارو حاضر بکنن ! »

تاجر کور اشاره بطرف خوانسالار باشی کرد و همه کرنش کردند و از در بیرون رفتند . خوانسالار باشی هم آمد جلو تعظیم کرد و اشاره باطاق دیگری کرد . بعد پس پسکی بیرون رفت . حسینی پاشد خمیازه کشید و لبخندی زد و با خودش گفت : «عجب کچلك بازئی این احمقها در آوردن ! گمون میکنن که من عروسکشونم ! پدری از شون در بیارم که حظ بکنن ! . .»

بعد در اطاق دنگالی وارد شد که یك سفره بلند بدرازی اطاق انداخته بودند و خوراکهای رنگا رنگ در آن چیده بودند . حسینی از ذوقش دور سفره رقصید و هولکی چند جور خوراك

روی هم خورد و یك بوقلمون را برداشت بنیش کشید و چند تا قدح دوغ وافشره را بالایش سر کشید و بخوابگاهش رفت .

فردا صبح حسینی نزدیك ظهر بیدار شد و بار داد . همه وزراء و امراء و دلقکهای در باری و اعیان و اشراف و ایلچی‌ها و تجار دنبال هم ریسه شدند ، دسته دسته می‌آمدند و کرنش می ـ کردند و کنار دیوار ردیف خط می کشیدند و با حرکات دست و چشم و دهن اظهار فروتنی و بندگی میکردند . اگر مطلب مهم یا فرمان فوری بود که میخواستند بصحه همایونی برسد ، روی دفترچه یاد داشت که با خودشان داشتند می نوشتند و از لحاظ حسینی میگذرانیدند ، اما از آنجائیکه حسینی بی‌سواد بود ، وزیر دست راست و وزیر دست چپش را از تجار کور زر افشان انتخاب کرد تا جواب را زبانی باو بفهمانند و بعد موضوع را با خودشان کنار بیایند .

چه درد سرتان بدهم ، آنقدر پیزر لای پالان حسینی گذاشتند و در چاپلوسی و خاکساری نسبت باو زیاده روی کردند و متملق ها و شعرا و فضلا و دلقکها و حاشیه نشینها دمش را توی بشقاب گذاشتند و او را سایه خدا و خدای روی زمین وانمود کردند که کم کم از روی حسینی بالا رفت . شکمش گوشت نو بالا آورد و خودش را باخت و گمان کرد علی آباد هم شهریست ، بطوری که کسی جرئت نمیکرد باو بگوید که : بالای چشمت ابروست . بعد هم بگیر و ببند راه انداخت و بزور دوستاق و گزمه و قراول چنان چشم زهره ای از مردم

گرفت که همه آنها بستوه آمدند . تمام اهالی کشور ماه تابان بکشت و زرع تریاك و کشیدن عرق دو آتشه وادار شدند تا باین وسیله از کشور زر افشان طلا وارد کنند و بجایش عرق و تریاك بفروشند و پولش را حسینی و اطرافیانش بالا بکشند. مخلص کلوم ، مردم با فقر و بدبختی زندگی میکردند و کم کم مرض کوری از زرافشان بماه تابان سرایت کرد و کری هم از ماه تابان بکشور زر افشان سوغات رفت . حسینی هم گوشش سنگین و بعد کر شد . اما با چند نفر دلقك درباری و متملق و تجار کور که همدستش بودند به لفت ولیس و عیش و نوش مشغول شدند و پدر و برادرها بکلی از یادش رفتند و خواهش پدرش را هم فراموش کرد .



حسینی را اینجا داشته باشیم ببینیم چه بسر احمدك آمد . جونم برایتان بگوید : احمدك با کت های بسته بی هوش و بی گوش توی غار افتاده بود . طرف صبح که نور ضعیفی از لای تخته سنگ توی غار افتاد یکمرتبه ملتفت شد که کسی بازویش را گرفته تکان میدهد . چشمهایش را که باز کرد دید یك درویش لندهور سبیل از بناگوش در رفته بالای سرش است درویش گفت : « ـ تو کجا این جا کجا ؟ » احمدك سر گذشت خودش را برایش نقل کرد که چطور پدرش آنها را پی روزی فرستاد و برادرهایش این بلا را بسر او آوردند . درویش بازوهایش را باز کرد و برایش غذا آورد. احمدك خورد و

بدرویش گفت : « ــ خوب حالا میخوام برم پیش برادرام کمکشون بکنم !»

درویش جواب داد : « ــ هنوز موقعش نرسیده چون بیخود خودت رو لو میدی و گیر میاندازی .. اگه راس میگی برو به کشور همیشه باهار . آب زندگی رو پیدا کن تا همیه بدبختها رو نجات بدی .»

« ــ راهش کجاس ؟»

« ــ نشونت میدم ، آب زندگی پشت کوه قافه .»

از گوشهٔ غار یك نی لبك برداشت باو داد و گفت : « ــ اینو از من یادگار داشته باش ! » احمدك نی لبك را گرفت ، در بغلش گذاشت و با هم از غار بیرون آمدند . درویش او را برد سر سه راهه و راه سومی را که خیلی سنگلاخ و پست و بلند بود بهش نشان داد . احمدك خدا حافظی کرد و راه افتاد . رفت و رفت ، در راه نی لبك میزد ، پرنده‌ها و جانوران دورش جمع میشدند . تا نزدیك ظهر رسید پای یك درخت چنار کهن و با خودش گفت : « اینجا یه چرت میزنم و بعد راه میافتم ! » فوراً بخواب رفت . مدتی که گذشت از صدای خش و فشی بیدار شد . نگاه کرد بالای سرش دید یك اژدها به چه گندگی از از درخت بالا میرفت و لانه مرغی هم بدرخت بود .

اژدها که نزدیك میشد بچه مرغها بنای داد و بیداد را گذاشتند و دید که اژدها میخواست آنها را بخورد . بلند شد

یك تخته سنگ برداشت و بطرف اژدها پرتاب کرد. سنگ گرفت بسر اژدها زمین خورد وجا بجا مرد.

هرسال کار اژدها این بود که وقتی سیمرغ بچه میگذاشت و موقع پرواز بچه‌هایش میرسید میآمد و همه آنها را میخورد. امسال هم سر موقع آمده بود، اما احمدك نگذاشت که کار خودش را بکند.

همینکه اژدها را کشت رفت دوباره دراز کشید و خوابش برد. بعد سیمرغ از بالای کوه بلند شد و چیزی برای بچه‌هایش آورد که بخورند، دید یکنفر پائین درخت گرفته و خوابیده، دوباره بطرف کوه پرواز کرد و یك تخته سنگ بزرگ روی بالش گذاشت وآورد که توی سر آن مرد بزند. با خودش خیال کرد: «این همون کسیبه که هر سال میباد و بچه های منو میبره، بیشك امسالم واسیه همینکار اومده. من الآن پدرش‌رو در میبارم!»

سیمرغ نزدیك لانه که رسید درست میزان گرفت تا سنگ را روی سر احمدك بزند، فوراً بچه‌ها فهمیدند که مادرشان چه خیالی دارد. داد و بیداد راه انداختند و بال زدند و فریاد کشیدند: «ننه جون! دس نگهدار، اگه این مردك نبود اژدها مارو خورده بود!» سیمرغ هم رفت و سنگ را دور تر انداخت.

وقتیکه برگشت اول به بچه هایش خوراك داد، بعد بالش را مثل چتر باز کرد و روی سر احمدك سایه انداخت

تا بآسودگی بخوابد . خیلی از ظهر گذشته بود که احمدك از خواب بیدار شد و سیمرغ بهش گفت :

« ـ ای جوون ، هرچی از من بخواهی بهت میدم . حالا بگو به بینم قصد کجارو داری ؟»

« ـ میخوام بکشور همیشه باهار برم . »

« ـ خیلی دوره ، چرا اونجا میری؟»

« ـ آب زندگی رو پیدا کنم تا بتونم برادرامو نجات بدم .»

« ـ ها ، اینکار خیلی سخته . اول یه پر از من بکن و همیشه با خودت داشته باش ، اگه روزی روزگاری بکمك من محتاج شدی بیك بهونه‌ای چیزی میری روی پشت بام و پر منو آتیش میزنی ، من فورن حاضر میشم و ترو نجات میدم . حالا بیا رو بالام بشین .»

سیمرغ روی زمین نشست ، احمدك يك پر از بالش کند وقایم کرد . بعد رفت روی بالهای سیمرغ گرفت نشست و او هم در هوا بلند شد .

وقتیکه سیمرغ احمدك را روی زمین گذاشت ، آفتاب پشت قله کوه قاف میرفت . در جلگه جلو او شهر بزرگی با دروازه‌های باشکوه نمایان بود . سیمرغ با او خدا نگهداری کرد و رفت .

تا چشم کار میکرد باغ و بوستان و سبزه و آبادی بود و مردمان سرزنده‌ای که مشغول کشت و درو بودند دیده میشدند . یا ساز میزدند و تفریح میکردند . جانوران آنجا از آدمها

نمیترسیدند. آهو بآرامی چرا میکرد و خرگوش در دست آدمها علف میخورد، پرنده‌ها روی شاخه درختها آواز میخواندند. درختهای میوه از هر سو سر درهم کشیده بودند.

احمدك چند تا از آن میوه های آبدار کند و خورد. بعد رفت سر چشمه‌ای که از زمین میجوشید. یك مشت آب بصورتش زد. چشمش طوری روشن شد که باد را از یکفرسخی میدید. یکمشت آب هم خورد گوشش چنان شنوا شد که صدای عطسه پشه‌ها را میشنید. بطوری از زندگی مست و سرشار شد که نی لبکش را درآورد و شروع بزدن کرد. دید یك گله گوسفند که در دامنه کوه پخش و پلا بود دورش جمع شد و دختر چوپانی مثل پنجه آفتاب که بماه میگفت تو در نیا که من در آمدم. با گیس گلابتونی و دندان مرواری دنبال گوسفندها آمد. احمدك بیك نگاه یکدل نه، صد دل عاشق دختر چوپان شد و از او پرسید:

«ـ اینجا کجاس؟»

دختر جواب داد «: اینجا کشور همیشه باهاره.»

«ـ من بسراغ آب زندگی آمده‌ام چشمه‌اش کجاس؟»

دختر خندید و جواب داد: «ـ همیه آبها آب زندگیس، این آب چشمیه مخصوصی نداره.»

احمدك بفکر فرو رفت و گفت: «حس میکنم.... مثه چیزی که عوض شدم. همه چیز اینجا مثل اینکه در عالم

خوابه . . . چیزاییکه بچشم می‌بینم هیشوقت نمیتونسم باور بکنم .

دختر پرسید : « ــ مگه از کجا آمدی ؟»

احمدك سرگذشت خودش را از سیر تا پیاز نقل کرد و گفت که‌آمده تا آب زندگی واسه پدر و برادرهاش ببرد . دختر دلش بحال او سوخت و گفت :

« ــ اینجا آب زندگی چشمیه مخصوصی نداره . فقطدر کشور کرها و کورها این لقبو به آب اینجا دادن ، اما اگه برادرات حس آزادی ندارن بیخود وخت خودتو تلف نکن ، چون آب زندگی بدردشون نمیخوره .»

احمدك جواب داد : « ــ شاید هم که اشتباه کرده باشم . از حرفای شما که چیز زیادی سرم نمیشه . همه چیز اینجا مثه عالم خواب میمونه . . . وانگهی خسته و مونده هسم باید برم شهر .»

دختر گفت : « ــ تو جوون خوش قلبی هسی . اگه مایل‌باشی منزل ما مثه منزل خودته .»

احمدك را با خودش بمنزل برد و بمادرش سفارش او را کرد . مادر دختر گفت : « ــ قدم شما روی چشم ! بفرمایین مهمون ماباشین وخستگی در بکنین .»

روز بروز عشق احمدك برای دختر چوپان زیادتر میشدو چند روزی را به گشت وگذار در شهر ورگذار کرد بعد بیکاری دلش را زد ، بالاخره آمد بمادر دختر گفت :

« ــ من خیال دارم یه کاری پیدا بکنم .

« ـ چه‌کاره هسی ؟»

« ـ هیچی! دوتا بازو دارم ، هرکاری که شما بگین.»

« ـ نه ، هرکاریکه خودت دلت بخواد و بتونی از عهده اش بر بیائی . »

احمدك فکری کرد و گفت : « ـ تو شهر پدرم شاگرد عطار بودم و دواها رو میشناسم . »

مادر دختر جواب داد : « ـ پس دوا فروش سر گذرمون دنبال یه شاگرد میگشت ، اگه میخوایی برو پیشش کار کن . »

احمدك گفت : « ـ البته چه ازاین بهتر ؟ »

مادر دختر گفت : « ـ حالا که تو جوون تنبلی نیسی و تن بکار میدی ازین ببعد اگه میخوایی بیا همینجا با ما زندگی بکن . »

احمدك روز ها میرفت پیش دوا فروش کار میکرد و شبها بخانه دختر چوپان بر میگشت . کم کم با سواد شد وکار مشتریهای دوا فروش را راه میانداخت و کارش هم بهتر شد و حتی چلینگری و نجاری را هم یاد گرفت ، چون پدرش بهش نصیحت کرده بود که یك کار و کاسبی هم بلد بشود . بعد سور بزرگی داد و دختر چوپان را بزنی گرفت و زندگی آزاد و خوشی با زن و رفقائی که تازه با آنها آشنا شده بود میکرد . اما تنها دلخوری که داشت این بود که نمیدانست چه بسر پدر و برادرهایش آمده و همیشه گوش بزنگ بود و از هر مسافر خارجی که وارد کشور همیشه بهار میشد پرسش هائی میکرد و میخواست از پدر

و برادر هایش با خبر بشود ، اما همیشه تیرش به‌سنگ میخورد . تا اینکه یك روز با یکی از مشتریهای کور دوا فروش که از کشور زر افشان آمده بود گرم گرفت وزیر پا کشی کرد . کوره باو گفت :

« ــ کفر نگو . زبونتو گاز بگیر ، اینکه تو سراغشو میگیری حسنی قوزی نیس ، پیغمبر ماس . سال پیش بود بکشور زر افشون اومد و معجز کرد ، یعنی همه ما که گمراه بودیم واز درد کوری رنج میکشیدیم نجاتمون داد و بهمون دلداری داد و وعدیه بهشت داد و مارو از این خجالت بیرون آورد و همیه مردم از جون و دل برایش طلا شوری میکنن . واسمون وعظ میکنه و مارو راهنمائی میکنه . حالا واسه این نیومدم که چشممو معالجه بکنم و از آب زندگی اینجا احتیاط میکنم . چون با خودم باندازه کافی آب از کشور زر افشون آوردم ، فقط اومدم یه جفت چش مصنوعی بگذارم . » اشاره کرد بخیکچه ای که به کمرش آویزان بود .

شست احمدك خبردار شد و فهمید که حرف درویش راست بوده . دیگر صدایش را در نیاورد و از کسان دیگر هم جویا شد و فهمید حسینی کچل هم در کشور ماه‌تابان مشغول چاپیدن و قتل و غارت مردمان آنجاست و حرص طلا و مال دنیا همه این بد بخت ها را کور و اسیر کرده . بحال برادر هایش دلش سوخت و با خودش گفت : « باید برم اونارو نجاتشون بدم ! » استاد دوا فروش که آمد بهش گفت :

« ــ رفیق بیشتر از یکساله که زیر دس شما کار میکنم واز وختیکه در این کشور اومدم معنی زندگی و آزادی رو فهمیدم . بی سواد بودم با سواد شدم ، بی هنر بودم چند جور هنر یاد گرفتم . کور و کر بودم چشم و گوشم در اینجا واز شد ، لذت تنفس در هوای آزاد و کار با تفریح رو اینجا شناختم . اما قول دادم ، یعنی پدرم از من خواهشی کرده ، میباس بعهد خودم وفا کنم . اینه که اجازه مرخصی میخوام . »

استاد گفت : « ــ حیف که از پیش من میری ! اما چون تو جوون زبر و زرنگی بودی یه چیز از من بخواه . »

احمدك جواب داد : « ــ دوا درمون کوری و کری رو میخوام . »

استادش گفت : « ــ اینکه چیزی نیس ، مگه نمیدونی که آب اینجا رو تو کشور زر افشون و ماه‌تابون آب زندگی میگند و علاج کوری و کری اوناس ؟ یه قمقمه از این آب با خودت ببر همه شونو شفا میدی . اما کاری که میخوایی بکنی خیلی خطرناکه ، چون کورها و کرها دشمن سر زمین همیشه بهارند و بخون مردمش تشنه هسن . اونم واسیه اینکه ما طلا و نقره رو نمیپرستیم و آزادونه زندگی میکنیم . اما اونا بخیال خودشون اربابی و آقایی نمیکنن مگه از دولت سر کوری و کری مردمو نشون ! »

احمدك جواب داد : « من اینا سرم نمیشه ، میباس برم و نجاتشون بدم . »

« تو جوون با هوشی هسی . شاید که بتونی . بهر حال من سد راه تو نمیشم » رویش را بوسید و او هم از استادش خدا نگهداری کرد . بعد رفت روی زن و بچه‌اش‌را هم بوسید و بطرف کشور زر افشان روانه شد .

آنقدر رفت و رفت تا رسید بسرحد کشور زر افشان . دید چند نفر قراول کور با زره و کلاه خود و تیر و کمان طلا آنجا دور هم نشسته بودند و بافور میکشیدند . از دور فریاد کردند :

« ـ اوهوی ناشناس تو کی هستی و برای چی اومدی ؟ »

احمدك جواب داد : « ـ من یکنفر بنده خدا و تاجر طلا هسم و اومدم تا بمذهب جدید ایمان بیاورم . »

یکی از قراولان گفت : « ـ آفرین بشیر پاکی که خورده‌ای، قدمت روچش ! »

احمدك به اولین شهری که رسید دید مردم همه کور و کثیف و ناخوش و فقیر کنار رودخانه‌ای که از بسکه خاکش را کنده بودند گود شده بود نشسته بودند و با زنجیر های طلا به خانه شان که کلبه هائی بیشتر شبیه لانه جانوران بود بسته شده بودند . با دستهای پینه بسته و بازوان گل آلود از صبح تا شام زیر شلاق کشیکچی هائی که دائماً پاسبانی میکردند طلا می شستند . زمین بایر افتاده بود ، پرندگان گریخته بودند ، درختها خشکیده بود . تنها تفریح آنها کشیدن وافور و خوردن عرق بود . دلش بحال این مردم سوخت نی لبکش را در آورد و یك آهنگی که در کشور همیشه بهار یاد گرفته بود زد . گروه

زیادی دورش جمع شدند و برایش کیسه های پر از خاك طلا آوردند و بخاك افتادند و سجده کردند . احمدك به آنها گفت : « من احتیاجی به طلای شما ندارم ، بگذارین شما رو از زجر کوری نجات بدم ، من از کشور همیشه باهار اومدم و آب زندگی با خودم دارم . »

در میان آنها ولوله افتاد ، بالاخره دسته‌ای از آنها حاضر شدند . احمدك هم قمقمه‌اش را در آورد و آب زندگی بچشمشان مالید ، همه بینا شدند . همینکه چشمشان روشن شد از وضع فلاکت بار زندگی خودشان وحشت کردند و بنای مخالفت را با پولدار ها و گردن کلفت های خودشان گذاشتند . زنجیرها را پاره کردند ، داد و قال بلند شد و نطق های حسنی را که با حروف برجسته منتشر شده بود سوزاندند . خبر بپایتخت رسید حسنی و شاه دستپاچه شدند . حسنی یاد حرف دیبك توی چاه افتاد که باو گفته بود : « از آب زندگی پرهیز بکن ! » فوراً فرمان دادند همه کسانیکه بینا شده‌اند و مخصوصاً آن کافر ملحدی که از کشور همیشه بهار آمده تا مردم را از راه دنیا و دین گمراه کند بگیرند و شمع آجین بکنند و دور شهر بگردانند تا مایه عبرت دیگران بشود .

در کوچه و بازار جارچی افتاد که هر حلالزاده‌ای شیر پاك خورده‌ای احمدك را بگیرد و بدست گزمه بدهد پنج اشرفی گرفتنی باشد !»

از قضا کسیکه احمدك را گرفت یك تاجر کر برده فروش

از اهل کشور ماه تابان بود. همینکه دید احمدك جوان قلچماقی است به جوانی او رحم آورد و بعد هم طمعش غالب شد ، چون دید ممکن است خیلی بیشتر از پنج اشرفی برایش مشتری پیدا بکند. این شد که صدایش را در نیاورد و فردای آن روز احمدك را برای فروش با غلامها و کنیزها و کاکا سیاها و دده سیاه ها به بازار برده فروشان برد. اتفاقاً یك تاجر کر دیگر از اهالی ماه تابان که تنه توشه احمدك را پسندید بقیمت بیست اشرفی او را خرید و فردایش با قافله روانه کشور ماه تابان شد.

سر راه احمدك میدید که بار های شتر مملو از بغلی عرق و لوله‌های تریاك و زنجیرهای طلا بود که از کشور ماه تابان بزر افشان میرفت و از آنطرف هم خاك طلا بکشور ماه تابان می‌بردند تا اینکه بالاخره وارد کشور ماه تابان شدند. به اولین شهری که رسیدند احمدك دید اهالی آنجا هم بدبخت و فقیر بودند و شهر سوت و کور بود و همه مردم بدرد کری و لالی گرفتار بودند زجر میکشیدند و یك دسته کر و کور و احمق پولدار و ارباب دسترنج آنها را میخوردند. همه جا کشتزار خشخاش بود و از تنوره کارخانه‌های عرق کشی شب و روز دود در میآمد. درآنجا نه کتاب بود نه روزنامه و نه ساز و نه آزادی. پرنده‌ها از این سرزمین گریخته بودند و یك مشت مردم کر و لال درهم میلولیدند و زیر شلاق و چکمه جلادان‌خودشان جان میکندند. احمدك دلش گرفت ، نی‌لبکش را درآورد و یك

آواز غم‌انگیز زد. دید همه با تعجب باو نگاه میکنند، فقط یك شتر لاغر ومردنی آمد بسازش گوش داد.

احمدك واسه این مردم دلش سوخت و آب زندگی بخورد چند نفرشان داد. گوششان شنوا شد و زبانشان باز شد و سر و گوششان جنبید. بارهای طلا را در رودخانه ریختند و در همانشب چندین کارخانه عرق کشی را آتش زدند و کشتزارهای تریاك را لگد مال کردند.

خبر که به پایتخت رسید حسینی کچل غضب نشست و فرمان دستگیر کردن احمدك را داد، و قراول و گزمه توی شهر ریخت وطولی نکشید که احمدك را گرفتند و کند و زنجیر زدند وقرار شد که او را شمع آجین کنند و در کوچه و بازار بگردانند تا عبرت دیگران بشود.

احمدك گوشه سیاه‌چال غمناك گرفت نشست و بحال خودش حیران بود، ناگهان در باز شد و دوساقچی با پیه سوز روشن برایش غذا آورد. احمدك یادش افتاد که پر سیمرغ را با خودش دارد. به دوساقچی گفت: «عمو جون میدونم که امشب منو میکشن پس اقلا بگذار بروم بالای بوم نماز بگذارم و توبه بکنم.» زندانبان که کر بود ملتفت نشد. بالاخره باو فهماند و زندانبان جلو افتاده و او را برد پشت بام. احمدك هم پر سیمرغ را در آورد و با پیه سوز آتش زد. یك مرتبه آسمان غرید و زمین لرزید و میان ابر و دود یك مرغ بزرگ آمد و احمدك را گذاشت روی بالش و د برو که رفتی بطرف کوه قاف

و پرواز کرد .

مردم کشور ماه تابان را میگوئی هاج و واج ماندند . فوراً چاپار راه افتاد این خبر را به پایتخت رسانید . حسینی که این خبر را شنید اوقاتش تلخ شد بطوری که اگر کاردش میزدند خونش در نمیآمد و فهمید که همه این آل و آشوبها از کشور همیشه بهار آمده است و این کشور علاوه براینکه داد و ستد طلا را منسوخ کرده بود برای همسایه‌هایش هم کارشکنی میکرد و بدتر از همه میخواست چشم و گوش رعیتهای او را هم باز بکند ! یاد حرف سه کلاغ افتاد که گفتند اگر بخواهد حکمرانی کند باید از آب زندگی بپرهیزد و حالا از کشور همیشه بهار آب زندگی برای رعیتهایش سوغات میآوردند ، از این جهت برضد کشور همیشه بهار علم طغیان بلند کرد و زیر جلی با کشور زرافشان ساخت و پاخت و بند و بست کرد و مشغول ساختن نیزه و گرز و خنجر و شمشیر و تیر و کمان طلا شدند و قشون را سان میدیدند .

حسنی قوزی هم در کشور زر افشان نطقهای آتشین برضد کشور همیشه بهار میکرد و مردم را بجنگ با آن‌ها دعوت میکرد . بالاخره اعلان جهاد داد . حسینی کچل هم همانروز مثل برج زهر مار غضب نشست و لباس سرخ پوشید و اعلان جنگی باین مضمون صادر کرد : « ما همیشه خواهان صلح و سلامت مردم بودیم ، اما مدتهاس که کشور همیشه باهار انگش تو شیر میزنه و مردم مارو انگلك میکنه . مثلا پارسال بود که يك سنگ

آب زندگی از سرحدشون تو کشور ما انداختند ، پیارسال بود که یه تیکه ابر از قله کوه قاف آمد آب زندگی بارید و یه دسته مردم چشم و گوششون واز شد و زبون درازی کردن اما بتقاصشون رسیدن . موش بهنبونه کار نداره هنبونه با موش کار داره ! امسالم احمدترو برایمون فرستادن. پس دود از کنده پا میشه ! کشور همیشه باهار همیشه دشمن پول بوده ، ظاهراً با ما دوس جون جونیه اما زیر زیرکی موشك میدوونه میخواد چشم و گوش رعیتو واز بکنه و صلح و صفای دنیارو بهم بزنه . ما و کشور زرافشون که همسایه و دوس قدیمی ماس میباس تخم این آل و آشوب راه بندازها رو ور بیندازیم و دشمنای طلا رو نیس و نابود کنیم . زنده باد کوری و کری که راه بهشت و زندگی ابدی رو برای مردم و عیش و عشرتو برای ما واز میکنه، و بعهدهٔ ماس که دشمنای طلارو از بین ببریم ! » حسینی با سر انگشتش پای این فرمان را مهر زده بود .

مطابق این فرمان و اعلان جهاد حسنی ، کشور ماه تابان وکشور زرافشان بکشور همیشه بهار شبیخون زدند و لشکر کور و کر از هرطرف شروع به تاخت به وتاز کردند .

اما این دو کشور برای اینکه قشونشان مبادا از آب زندگی بخورند و یا بصورتشان بزنند وچشم وگوششان باز بشود پیش‌بینی کردند و قرار گذاشتند در شهرهائی که قشون کشی میکردند فوراً آب انبارهائی بسازند و از آب گندیده پساب طلاشوئی این آب انبارهارا پر بکنند و بخورد قشونشان بدهند و هر سرباز

یك مشك از آن آب با خودش داشته باشد و مثل شیشه عمرش آن را حفظ بکند و اگر مشك آبش را از دست میداد بجرم اینکه از آب زندگی خورده فوراً کشته شود.

کشور همیشه بهار که از همه جا بیخبر نشسته بود و ایلچی‌های همسایه هایش تا دیروز لاف دوستی و رفاقت با اینها میزدند ، یکه خورد و دستپاچه قشونی آماده کرد وجلو آنها فرستاد. قشون کور و کر مثل مور و ملخ در شهرهای همیشه بهار ریختند و کشتند و چاپیدند وتاراج کردند و خاك شهرها را توبره میکردند وزورکی تریاك وعرق و طلا بمردم میدادند و اسیرها را به بندگی بشهر خودشان میبردند .

احمدك هم تیر وکمانش را برداشت و بجنگ رفت و کمین نشست . سرداران کور و کر جفت و جفت بغل هم مینشستند تا کرها برای کورها ببینند و کورها برای کرها بشنوند . احمدك نشانه می‌گرفت و تیر بمشك آب آنها میزد و بعد با چند نفر از رفقایش شبانه آب انبارهای آنها را با وجودی که پاسبان های کور و کر بالای برج و بارو آنها را میپائیدند درب و داغون کرد و تمام آبی که برای قشونشان آورده بودند هرز رفت .

جنگ طول کشید و چنان مغلوبه شد که خون میآمد ولش میبرد . اما از آنجائیکه اسلحه‌های کشور زر افشان و ماه تابان تاب اسلحه فولادین کشور همیشه بهار را نیاورد ، قشونشان ازهم پاشید و مخصوصاً چون آب انبارهای آنها خراب شد و آبش هرز

رفت این شد که قشون آنها مجبور شدند که از آب زندگی کشور همیشه بهار بخورند وچشم و گوششان باز شد و بزندگی نکبت‌بار خودشان هوشیار شدند و یکمرتبه ملتفت شدند که تا حالا دست نشانده یکمشت کور و کر و پول دوست احمق شده بودند و از زندگی و آزادی بوئی نبرده بودند. زنجیرهای خود را پاره کردند، سران سپاه خود را کشتند و با اهالی کشور همیشه بهار دست یگانگی دادند. بعد بشهرهای خودشان برگشتند و حسنی قوزی و حسینی کچل و همه میرغضبهای خودشان را که این زندگی ننگین را برای آنها درست کرده بودند بتقاص رسانیدند وازنکبت واسارت طلا آزاد شدند.

احمدك هم اینسفر بازن وبچه‌اش رفت پیش پدرش و بچشمهای او که در فراقش از زور گریه کور شده بود آب زندگی زد، روشن شد و بخوبی وخوشی مشغول زندگی شدند.

همانطوریکه آنها بمرادشان رسیدند شما هم بمرادتان برسید!

قصه ما بسر رسید کلاغه بخونه‌اش نرسید!

پایان


مؤسسه چاپ و انتشارات امیرکبیر